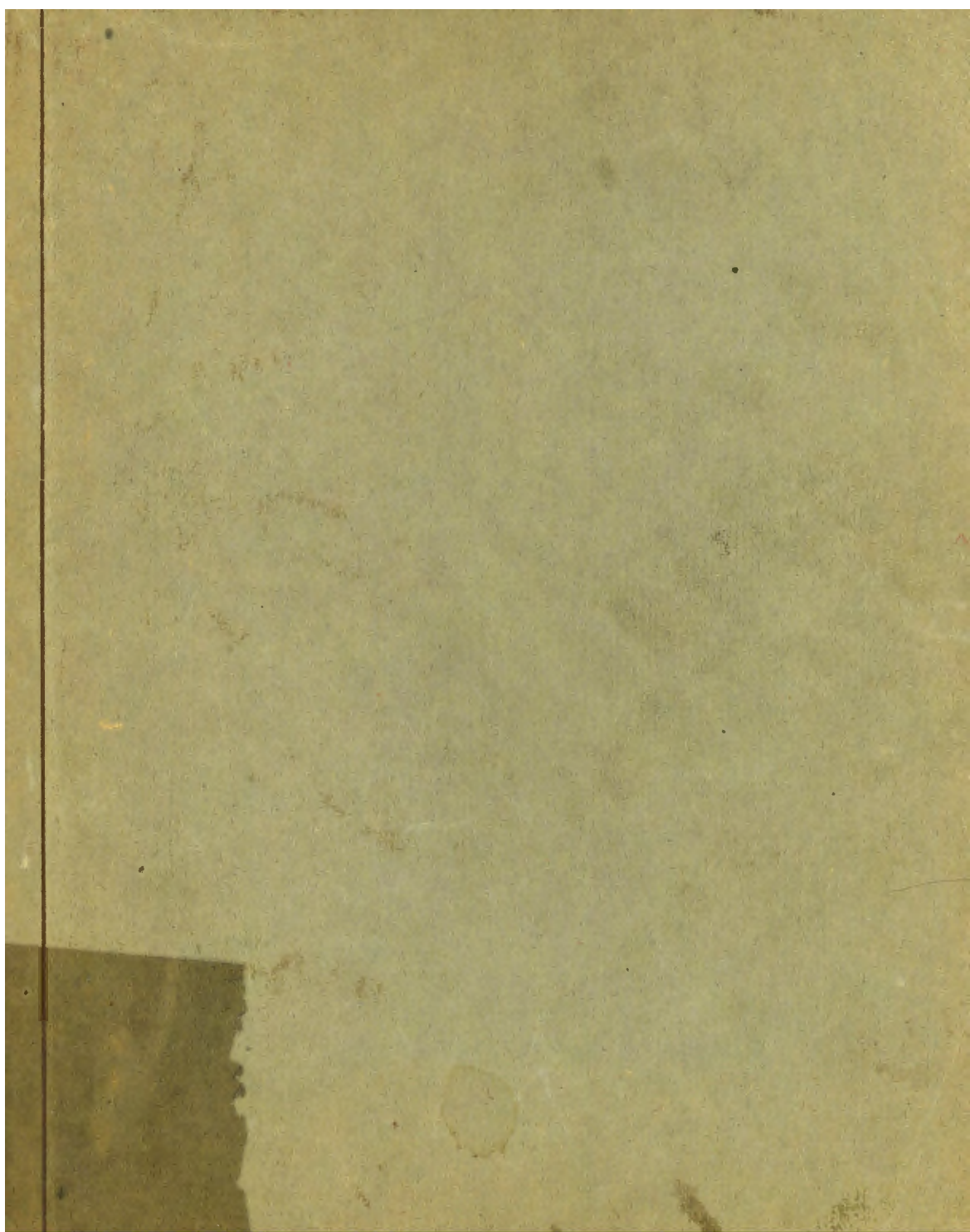




باید کاری بدبختی ام جان ای عکس همان که غیر تو ام در جهان نخواهد ماند
نشان مجوی ز من غیر بی نشانی من خراین نشان ز من بی نشان نخواهد ماند



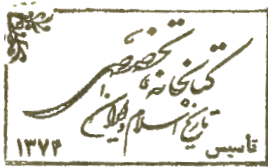


امیات
فارس

۸

۴

۷



دیوان

اشعار سرهنگ اسدالله

اسکن شد

طلعت

تبریزی

مشمول بر دو جلد:

۱- کتاب گل افشان

محتوی غزلیات

۲- کتاب دبستان

محتوی قصاید و قطعات و مثنوی و اشعار متفرقه

فرودین ماه ۱۳۲۴ هجری شمسی

بسمه تعالی شأنه العزیز

کتاب گل افشان

از دیوان طلعت

آغاز سخن بنام او

ای آنکه زنده است ز نام تو نام ما
شیرینمی که یافت شود در کلام ما
آراستند پیکر و گشتند رام ما
در روی صفحه کلاک چین خوشخرام ما
تیغ زبان کشیده شود از نیام ما
مبنای روشنائی طبع ظلام ما
عز قبول ده به درود و سلام ما
یا فالق الصباح بروز آ آر شام ما
دیگر چه غم که چرخ نگردد بکام ما
در کشور سخن ملکوتی مقام ما
ای جام جم بیا به تماشای جام ما
نوری که میکشد تنق از خشت خام ما

آغاز شد بنام تو صدر کلام ما
از دولت حلاوت نام عزیز تست
از فیض تست اینکه عروسان فکر بکر
حکم از تو گر نبود چسان جلوه می نمود
قدرت تو داده که به تنبیه ناکسان
نور سر ادقات بهاء تو بود شد
یارب بعز آنکه گزیدی میان خلق
صبح امید از کرمات باز می شود
طلعت ز غیر او گذر و جام می بگیر
فانی مقام سلطنت ملک و باقی است
ما می بکاسه سر جمشید میخوریم
آیینه سکندر اگر بشکند بجاست

تاج بی کلاهی

بکام دل طالبی گر مقام شاهی را
ز سرگذر که بیک چشم بنگری درویش
چه جای غم چو سرانجام حال یکسان است
ز پیر میکند فرمان ببر که بگذارند
ز باده تا بتوان چهره ارغوانی کن
غم از گماه چه داری که سالکان طریق
بزیر سایه ناهردمان پناه مبر
بروزگار فقیران توانگر از این پیش
مقام داوریت هست تا فرو مگذار
بیارگاه اجابت مقام اعزاز است
به نص آکل و مأکول رنج کس میسند
باعتماد من آن فیاسوف گاوی بود
ز شرع خلقت مقصود جز محبت نیست

مگیر دامن هر سفاه ناکسی طلعت

چه ارزش است مگر عمر چند گاهی را

بفرق فقر بنه تاج بی کلاهی را
کلاه پشمی و دیبیم پادشاهی را
گدای خرگهی و شاه بارگاهی را
باختیار تو فرمان مرغ و ماهی را
به شیخ صومعه بگذار روسیاهی را
گناه محض شمارند بی گناهی را
چرا ز دست دهی گنج بی پناهی را
روا مدار پریشانی و تباهی را
ز بینوای ستمدیده داد خواهی را
دعای نیم شب و آه صبحگاهی را
مرام خود مکن این ایده آل واهی را
که داد اینهمه دستور اشتباهی را
غلط بکار مبر فطرت الهی را

جوانی

کنم به عشق بتان وقف زندگانی را
بجای خون جگر در پیاله میریزم
حرام باد ترا نعمت جوانی اگر
اگر دوباره بدست آورم جوانی را
ببزم عیش می ناب ارغوانی را
کنی به غصه بسراین دوروزه فانی را

چو عشق نیست ندانم که خضر فرخی
برد چگونه بسر عمر جاودانی را
منال اینهمه از دور زندگی ایدوست
که ناله تنگ بود مرد زندگانی را
گلی ز هر چمنی در بهار عمر بهچین
به غم مکن سپری دور شادمانی را
ولیک تا بتوان دست ناتوانان گیر
که خوش بسر ببری روزناتوانی را
بکوش و تلخی کاهی بروز شیرین کن
بروز بر شب شیرین کامرانی را
به لعبتان جهان سخن کسی طلعت
نداده است چنین زیور معانی را

آفتاب شهر کرمانشاه (۱)

کرد در تحت الشعاع خویش رویت ماہرا
ای بنام آفتاب شهر کرمانشاهرا
شهر کرمانشاه را شبها تاریکی چه غم
گر تو بمائی شبب آن روی همچون ماہرا
خواستم تا سجده بر محراب ابرویت برم
چشم های مست تو بستند بر من راهرا
صورت چون سوره نور است و اندر صدر او
مینماید خط ابروی تو بسم الله را
چشم شیخ افتاد بر روی تو تکبیری کشید
یافت زین آینه راه معرفت الله را

(۱) این غزل مربوط به آفتاب خانم کرمانشاهی ملقب باحترام است که در جاهای دیگر نیز نامی از او برده شده است. این خانم دانشمند یکی از خانمهای بسیار زیبایی ایران میباشد آواز طرب انگیز دارد و بالون را خوب میزند - بمناسبت پیش آمدی که مابین او و شیخ محمود نامی (که بقول سعدی در حلقه درویشان بود ولی منکر حال ایشان) در کرمانشاه شد این غزل را فی المجلس ساخته و خانم مزبور آنرا در آواز بیات ترک با لحنی جانگداز خواند و شور از مجلسیان در آورد. تفصیل قضیه از ایقرار است خانم مشارالیها همینکه رو سری خود را از سر برداشت (بیت ۶) خرمن هائی از موی سیاه بدور عارض ماهش هاله زد شیخ محمود دیگر طاقت تحمل این منظره را نیاورده بی اختیار اشعار را از سر برگرفت و سرتاس او منظره معکوس در مقابل سر خانم پیدا کرد بیاد فرمایش رسول اکرم افتادم که در موقع مقابل شدن حضرت علی با مرحب فرمودند کفر کل با اسلام کل مقابل ایستاده است.

رو سری بالاذی دستارش از سر بر گرفت وای اگر بالا زنی آن دامن کوتاه را
گاه از مسجد سوی میخانه ره کج میکند هفتی شهری بین از ره نداند چاهرا
بادشاه ملک اعجازی بتاکوسی بزن خوش براه آورده این کافر گمراهرا
با دل من بار عشقش هیچ میدانی چه کرد
طلعت آن کاری که بار کوه سنگین کاهرا

قبای بلا و قامت ما

ز بسکه خوردن خون دل است عادت ما همیشه آفت این عادتست راحت ما
قضا بچرخ قدر از بلا قبائی دوخت شد آن لباس برانده قامت ما
بلای دوست بجان میخریم و مشتاقیم که ابتلا ببایش بود عنایت ما
به پیش طاقت ما پشت کوه غم خورد زمانه شد متحیر ز استقامت ما
سمر شدیم من و دل چنان بناکامی که نیست در همه آفاق جز حکایت ما
هزار بادیه طی شد براه عشق و هنوز کرانه نه پدید است در سیاحت ما
چه جای رنج فراق است آرزوی وصال منزله است ازین هر دو حال ساخت ما
ز جور یار چه نالی تو عاشقی طلعت
زدوست هر چه رسدهست عین راحت ما

لب کوثر و لب ساغر

نیست از ملک جهان جز دل ویرانه مرا کرد ویرانه نشین این دل دیوانه مرا
نی گشاید در مسجد به رخم واعظ شهر نی - دهد پیر مغان راه به میخانه مرا
هردردی را بامیدی که زدم رانده شدم کرد عشق صمنی از همه بیگانه مرا
کاش میدید که چون شمع چسان میسوزم تا ندادی به جفا نسبت پروانه مرا

باز کن عقده ز دل خانه ات آباد ای اشک
 گرچه ویرانه ز دست تو بود خانه مرا
 لب کوثر ز تو زاهد لب ساغر از من
 رو که سر می نشود بند بافسانه مرا
 طلعت از ملک جهان نیست هوای دگرم
 گر بود بی سرخر گوشه ویرانه مرا

شمشیر ابرو و چشم سلحشور

بهوای تو گزیدم ز همه دوری را
 تا که آسوده کشم محنت رنجوری را
 با خیال رخ گلگون تو ای آیت حسن
 سرخجالت بزمین است گل سوری را
 غنچه تقلید ز لب خند تو کردو آموخت
 نرگس از دیده تو شیوه مخموری را
 ابروی شوخ تو نقاشی چو شمشیر کشید
 دید در چشم تو تا روح سلحشوری را
 اجرت رنج من از عشق تو جز آه نبود
 هم در آن برد غمت پنجه پرزوری را
 چه توان کرد که با زور توانگر گیرد
 باج از رنج بران اجرت مزدوری را
 دست زاهد چو بخوبان جهان می نرسد
 هست معذور ستایش کند از حوری را
 نبود شب پره را تاب جمال خورشید
 بهتر آنست کز آن پیشه کند دوری را

بحث بیجا است ازین قوم که با عشق چه کار

طلعتا مردم بی عاطفه و لوری را

دفتر دانائی

پیش من باز مکن دفتر دانائی را
 بردم از دانش خود این همه رسوائی را
 قلم نسخ بدفتر چه دانش بکشید
 آنکه آموخت به ما رندی و رشیدائی را
 رمز حکمت همه را کشف به ساغر کردم
 تا گرفتم ز کفش بادیه بینائی را
 مردم مدرسه را آن همه نادانی نیست
 که بشویند به می دفتر دانائی را
 سوی دیرم بکشد مست و در کعبه خماز
 دل هر جائی من بین سر سودائی را

دست کوتاه ز شاخ گل و پا از گلشن می کشم محنت بی دستی و بی پائی را
عاشقانه نگه از دیده مجنون باید تا به بینی اثر جلوۀ لیلائی را
خرمن زلف سیاه تو پوشید چو ابر دور ماه رخ تو هاله زبائی را
طاعت از عشق تو آموخت سخن پردازی
طوطی از گفته او رسم شکرخائی را

نان حلال و آب حرام

بگذاشتم ز سر هوس تنگ و نام را تنگ آیدم ز نام بیارید جام را
خشت سرخم است ز خاک سر جمی خم پای خم کنید سر احترام را
من خلوتی ز میکده ترجیح میدهم بر وعظ پای منبر و غوغای ام را
ای شیخ رو بساز به نان حلال وقف من ساختم بمیکده آب حرام را
افسرده دل خمار شراب طهور ماند کو آب آتشین که کند پخته خام را
دستار دوش در کرو باده میگذاشت نازم ز دور دهر چنین انتقام را
از من مرنج درد و جهان فخر با کسی است کاورا دهند خلعت حسن ختام را
حسن عمل بیار که يك جو نمی خرند در موقف حساب قعود و قیام را

روی عمل سفید ز هستی و راستی است

طلعت بکوش درك کنی این مقام را

سفر بکوی دوست

کشید عشق تو از کعبه سوی دیر مرا خدای خواست کند عاقبت بخیر مرا
امان از این دل هرجائی عاقبت ترسم نه کوی کعبه پذیرد نه کوی دیر مرا
من از دیار تو ایدوست سر نمی تابم گشای چهره مکن محتجب به غیر مرا

هوای کوی تو لازم که در سر پیری رها د عاقبت از هر سلوک و سیر مرا
به عزم کوی تو رخت سفر همی بستم
سروش داد صلائی سفر بخیر مرا

می پرستی - خود پرستی

براه میکده شد صرف باده هستی ما که تا کجا بکشد داستان هستی ما
بیا که کار جهان را نمیدهد تغییر نه خود پرستی زاهد نه می پرستی ما
سرفقیه بساغر از آن نمی شکنیم که این شکست نیرزد به ناز شستی را
هر آنکسی دل ما را شکست صرفه نبرد بجز شکستی بالاتر از شکستی ما
چه غرّه بمقام بلند خود ای دون باندنی که تو داری بود ز پستی ما
چو هست نیست شود ز آب آتشین جامی بیار ساقی و آتش بزن به هستی ما
نوش باده که روز جزا بود طاعت
فزون ز وسعت دوزخ گناه مستی ما

خدنگ سپهر

بسر بردم به تلخی روز شیرین جوانی را کنم شیرین به پیری روز تلخ زندگانی را
نفهمیدم که قرنی عمر تلخ دوره پیری ندارد قیمت یکروز شیرین جوانی را
بنیکی بگذران امروز را ای آنکه بردی دوش ز میدان جوانی کوی عیش و کامرانی را
بگیر از تلخ کامان دست شکر آنکه میگری ز دست دلبر شیرین شراب ارغوانی را
جهان را تیرگی گیرد سیدروزی رساندگر بسوی آسمان یکشب ز دل آه نهانی را
بجان دوست گر جانی بلب آید ز بی نانی کند تحریک قهر و انتقام آسمانی را
پریشان میکنی جمعی که جمع خاطرت باشد نباشد ارزشی اینقدرها دنیای فانی را
بهریز از بدی و هر چه خواهی کن که جز این نیست طریقت گر چه زاهد کفر داند اینمعانی را

مزن برهم بساط آشیانی گر نمیخواهی چشی از دور گردون تلخی بی آشیانیرا
 بچنگ ناتوان پیری در آئین جوانمردی روا نبود بکار انداختن زور جوانیرا
 توان مردم آزاری نداری نعمت این بس برو تا میتوانی شکر کن این ناتوانرا
 سزاوار است صیاد کمان آورده اندر کوش بیاد آرد خدنگ این سپهر قدکمانیرا
 پیاس تلخکامی ها که دیدی شکرها کردی
 خدایت داد طاعت این چنین شیرین زبانیرا

مردان سیاسی پارلمان و خانم های شوخ ساری

سر هر کار می باید نشانیدن مرد کاربرا چو سختی پیش آید پیش گیر داستوادیرا
 نه هر سست عنصر دومی که در هنگام سختی ها رود در اضطراب و پیشه سازد بیقراریرا
 بکوش و تکیه بر شمشیر مردان کن که روز بد شاید داشتن از هر مخنث چشم یاریرا
 ر کار ملک مایوسی است ای بیچاره ایرانی چرا بیهوده میکوبی در امید واریرا
 به پشت میزها یکعده او باشی یکف دارند زمام پیشرفت کار و صاحب اختیاریرا
 از این او باش می باشد که ایرانی پایان برد بد از هر پارسائی بارها هر سال جاریرا
 چنان در دوره نهم و کیلان خدمت آوردند که ننگین کردی کسر عالم خدمت گذاریرا
 چنان در مجلس شورانماید مملکت داری نداند آنکه در منزل اصول خواه داریرا
 مدار چرخ بنگر هر که پالان برگرفت از پشت کشد بردوش خود لباده ایران مداری را
 وطن خواها سیاسی مردهای پارلمان از تو
 مکن ایراد بر طاعت سخن گرافش میگوید
 نهان نتوان خیانت های با این آشکارا

بار محبت و بار طاعت

باد بر زلف تو انداخت پریشانیرا کرد آباد ز نو عالم ویرانیرا

بجهان فتنه خوابیده ز نو شد بیدار	کرد در زلف تو تا سلسله جنبانیرا
رونق کفر ز زلفت نه چنان بالا رفت	که توان برد دیگر نام مسلمانیرا
چشم خونریز تو آراست سپاه از مرگان	کرد در ملک دل آغاز رجز خوانیرا
آشیان رفت ببادت چه غم آخرای دل	تو که آموخته بی سرو سامانیرا
کشتی دل دگر از باد حوادث بشکست	تا چه آید بسر این کشتی طوفانیرا
من کشم بار محبت بدل وزاهد شهر	کشد از طاعت خود بار پشیمانیرا
باز هم دست از این زهد ریائی نکشید	خبت طینت نکرو پایه نادانیرا
طلعت از عشق چه گوئی که بدر می نرود	فکر حوری ز سر این عالم روحانیرا

صحنه عشق مناسب به هوس رانی نیست
کو ز سر کن بدر این فکر هوسرانیرا

دل هر جائی

هست تا چون تو گلی گلشن زیبائی را	نتوان بست در باغ تماشائی را
قام قدرت نقاش در آرایش تو	داد از کف همه سرمایه زیبائی را
مستی عشق تو گرمای رسوائی ماست	ای بنازیم چنین مستی و رسوائی را
کوه غم بر تن چون گاه من و عمری صبر!	از کجا آورم اینقدر توانائی را
گفتمت چند روی از پی خوبان ایدل	بکش ای خون شده پاداش سبک پائی را
نگذارد که دگر باره بسامان آید	دل هر جائی من این سر سودائی را
خم میخانه بجوش آمد و وایط بخروش	در کجا بند کنم این دل هر جائی را
دانش شیخ سبک مغز ابر خاک بریخت	آبرو و شرف و حکمت و دانائی را

سایه بید و لب جو و هوای خوش دشت
طلعت از دست بده این همه دارائی را

دستار گران و سر شیخ

دل که آموخته شد بی سرو سامانی را	چه تفاوت به وی آبادی و ویرانی را
اختیار دل از آن زلف پریشانم گیر	تا پیش تو دهم شرح پریشانی را
باری آنقدر عذابم ز پشیمانی ده	که توانی بکشی بار پشیمانی را
دور کن از رخ خود زلف سیه رامگذار	اگر من پای نهد ملک سلیمانی را
سوزش زخم بدل ما د نگفتم به کسی	ساختم سوختن آتش پنهانی را
دیگر ای شیخ تو باداغ چنین باطله	بیش من جلوه مده صفحه پریشانی را
رو که از پایه ادراک تو بالا دیدم	پایه معرفت طفل دبستانی را
بار دستار گران باد و تو باش و سرتو	ای سبک مغز بکش بار گران جانی را
عالم زهد ز کفر تو بتاراج رود	آشکارا کنی از مقصد پنهانی را
پیشرفت تو بهر کار ز نادانی شد	شکر کن تا بتوان نعمت نادانی را

اندر این بحر و در این قافیه طاعت هرگز

کس نداده است چنین داد سخن دانی را

شکست در عشق

چشیدم چند روز از عمر شهد آشنائی را	نکردم فکر روز تلخ از زهر جدائی را
جدائی روز گارم تیر چون زلف سیاهش کرد	مگر در خواب بینم باز روز آشنائی را
منی که آرمودم بخت خود اندر قمار عشق	کشم عمری زیان باخت این بخت آزمائی را
برای خود ز کوی عشق هر کس دست و پائی کرد	فقط من می کشم محرومی بی دست و پائی را
نوائی هر که دیدم پیش و کم زین خوان یغما برد	نصیب من بتان کرد بد زین خوان بینوائی را
به منت می کشم بردوش بار عشق مهر و یان	نه در گردن و بال طاعت زهد ریائی را

اگر زاهد شبی لب در لب شیرین لبی آرد پی کفاره می گردد گناه پارسائی را
 بشیرینی سخن گفتی وزین گفتار در سفتی
 هزاران شکر کن طاعت چنین ذوق خدائی را

پیاله و رساله

ساقی نهاده است به پیشم پیاله را مفتی گرفته است بسویم رساله را
 هر يك مناع خویش بمن عرضه میکنند یاران کنم قبول کدامین حواله را
 ما را توان بردن بار رساله نیست ساقی بیار بز بمن ده پیاله را
 معذور من بدار در این حسن انتخاب بستم بکار تجربه چند ساله را
 لازم به سحر باده که از بهر جرعه نرگس به عجز بوسه دهد پای لاله را

مفتی برو رساله خود را به آب شوی

طلعت تو نیز خاتمه ده این مقاله را

زبان بی زبان

ز غفلت با تبه کاری بسر بردم جوانی را کنون از زندگی سیرم نخواهم زندگانی را
 چسان قامت کنم آخر ز زیر بار محنت راست خمیده قد می بینم چو یاران جوانی را
 نشان از کوی نام و ننگ باز من چه میخواهی چو اندر سینه ام بینی نشان بی نشانی را
 منی کز دست دادم آشیان دیگر چه میخواهم هوای صاف و گلزار و صفای بوستانی را
 نه آهی هست تا از سوزش دل پرده برگیرد نه اشگی تا مگر افشا کند راز نهانی را
 نه یارای سخن گفتن بدل مانده است تا گویم بهرغان چمن شرح غم بی آشنایی را
 ز پا افتاده ام ای دل بفریادی ز دستم گیر ز یاران کس نمیداند زبان بی زبانی را

سزاوار است طاعت با چنین شیرینی گفتار

بسازی تاجی درد و غم بی خانمانی را

بار دوش

ياك عمر بار دوش نمودم گناه را آن سان كه كوه بار نمایند گاه را
دوشم ز حمل بار گناهان خمید و باز دارم بدوش بار گران گناه را
پاك و سفید طاعت عمری نمی کند روی از گنه سیاه من رو سیاه را
آه درون سینه به درشم نمی رسد بر روی آه نیز به بستند راه را
طلعت همیشه داد ز بیداد دل کند
كو داوری كه داد رسد داد خواه را

یاد وطن

در كنج قفس ریخت فاك بال و پرم را ای باد بهرغان چمن ده خبرم را
بر باد چنان هستی من داد كه نگذاشت جزمشت پری ریخته دیگر اثرم را
از پای فتادم دگر از دست كمان نه ای چرخ چو انداخته بینی سپرم را
ای كش بدرگاه اجابت اثری بود نالیدن نصف شب و آه سحرم را
سخت است بسی دام مگر لطف خداوند قسمت بكنند سوی گلستان گذرم را
ای خاك وطن روی وطن كش نه بیند آنكس كه فرو بست برویت نظرم را
ياك موی تو بر ملك جهانی نفروشم آموخت بمن حبّ تو سود و ضررم را
بر كعبه كوی تو مرا شوق طوافی است صیاد اگر باز كند بال و پرم را
تلخ است ترا كام از آن تحفه فرستند برسوی تو شیرین غزل چون شكرم را
فریاد ازین كلك شرر بار تو طلعت
زد آتشم و سوخت دگر خشك و ترم را

باز یاد از وطن

در خاك احد یاد كنم گر وطنم را
صیاد جفا كار بدادیش چه كوشی
بستن نتوان دست قلم راز نوشتن
در چاه قفس ماندم و برسوی چمن برد
آورد فرو گرمی بازار جهالت
ایكاش گذارند چو یعقوب صفائی
كو قدرت تقریر كه تا شرح دهم من
از تنگی دل ناله فرو ماند خدا را
با تیشه اندیشه شیرین وصالی
در روضه رضوان نرسد سایه طوبی
یاران چمن را بخدامی سپرم من

طلعت بخدا المتم از عمر همین است

تا تازه كنم با وطن عهد كه نم را

انتخاب پارلمانی وطن فروش

بخون من صنما دست ها خضاب چرا
دلم ز دست گرفتگی به غمزه دیگر
به جلو صورت زاهد بریش حنائی
ز همت و كلا روزگار ایرانی
پی و كالت ایران فروش بی شرفی
بدین فتاده ز با ظلم بی حساب چرا
بملك خویشتن آشوب و انقلاب چرا
جمال روی تو اندر پس نقاب چرا
بسان چشم تو یا حال من خراب من چرا
شویم آلت كاندید نا صواب چرا

دهی به گنجوران تیشه و کالت را به قطع ریشه خود رنجبر شتاب چرا
چو تیره روز تو دایم زدست اشراف است عجب نداری از این قوم اجتناب چرا
ز اهل معرفت آرای مجلس شورا ز گاو و خر به چنین مجلس انتخاب چرا
اگر تو را هوس بزم آشنایان نیست
دگر ز چهل به بیگانه انتساب چرا

محنت زبان

بجان خویش کشم محنت زبانم را زبان من بلب آورده است جانم را
ز تنگنای قفس وار هم اگر روزی روم بدیده کشم خاک آشیانم را
کجاست بانگ جرس سازبان که یابم باز مگر به بادیه گم کرده کاروانم را
به پیشگاه تو شرح فراق میدادم ولیک نیست چنین قدرتی بیانم را
زدست داد عنان ناخدا خدا دادند که تا کجا بکشد باد باد بانم را
شکست کشتی و کو تخته پاره ببرد ز لطف باد بساحل دهد نشانم را
بروی لوح فتد آتش از قلم روزی که میکشند به تحریر داستانم را
بیک پیاله بیا ساقیا بخاطر من بیار خاطره عهد باستانم را
بدست باد خزان باغبان سفاک مده نگاهداری و اصلاح بوستانم را
ز آب چشم که ریزم به عهده میگیرم من آبیاری گلهای گلستانم را
شرار فکر بفانوس تن وزن طلعت
به باد شعله مده شمع استخوانم را

پارلمان

گشت ویرانه زدست و کلا خانه ما گو چه خواهند ازین خانه ویرانه ما

پارلمان خانه ملت بچه عنوان نامی
 این چه رنگی است؟ بهر رنگ که دنیا آمد
 وعده دیپلوماسی دانه دام ما شد
 دیگری بهر چه در کازسرداری ماست
 آشنائی بنگر درس ز بیگانه گرفت
 از خزای که بگلشن ز بهارستان رفت
 ننگ تاریخ جهانیم بکشور داری
 کاتش افتاد از این خانه بکاشانه ما
 ما چو شمعیم حوادث همه پروانه ما
 آه از این دام سیاسی و ازین دانه ما
 هست این خانه ویرانه اگر خانه ما
 دوست بیگانه تر از دشمن بیگانه ما
 هم مگر باد نشانی دهد از لانه ما
 شرمگین صفحه تاریخ ز افسانه ما

سافر باده گلرنگ بکفرا چه غمی است

طلعت ازخون جگر ریخت به پیمانه ما

هدیه بر روان پاک حافظ

شکستی با چنین شوخی رکورد خوشگلی یارا
 بنام شاهکار صنعت آن صورت آرا را
 زیاد مفتی و راهب دو طاق ابروانت برد
 یکی محراب مسجد دیگری طاق کایسا را
 بکوی عشقت ای بت یکسر از خاطر بدر بردند
 جوانان سعادت مند پند پیر دانا را
 بساط زهد و تقوا را بیاد غارت اندر شهر
 چنان دادند چشمانت که ترکان خوان یغما را
 سر کوی تو زاهد تا پرستشگاه رندان دید
 همی کرد از پشیمانی بسر خاک مصلی را

لبت شیرین جوابت تلخ این خود هم معمائی است
 که کس نکشود و نگشاید بحکمت این معما را
 ز شعر نغز طلعت چون لبث قند و شکر میریخت
 شبی گرمی مکیدی آن لب لعل شکر خارا
 ولی دانم که اهل ذوق را جز زهر تلخی نیست
 ازین دنیا نصیبی خاک بر سر باد دنیا را
 نثار زیر پای (غول) جای نظم حافظ کرد
 به رغم فضل و دانش آسمان عقد ثریا را

ای اشك پای دار امشب

امید پای گرفتن ز من مدار امشب	بگیر دست من از دست رفت یار امشب
ز دست رفتن عنان گیر اشك را ای چشم	ز پافتاده ام ای اشك پای دار امشب
بگو بخواه که شد خانه ات به اشك خراب	بریدم از تو دگر چشم انتظار امشب
بحرف چشم نظر باز میروی ای دل	گنه ز تست بسوز ای گناهکار امشب
ز سر گذشت مرا آب و کس مباد چنین	بسر گذشت بدی همچو من دچار امشب
بیا آواز سرم ای دوست سایه باز مگیر	که کرد سایه من هم ز من فرار امشب
هزار بود حکایت ولیک گفته نشد	ز شرح هجر تو الا يك از هزار امشب
شکایت شب هجران بماه خواهم گفت	که اوست با من شب زنده دار یار امشب

رواست طلعت از این طبع آتشین ریزد
 ز نوک خامه ات اشعار آبدار امشب

(غول) نام یکی از صور چهل و هشتگانه فلکی است که آنرا پر ستایش نیز گویند
 و توده ثریا زیر پای آن قرار گرفته

نظام زلف در دست صبا و شانه

اساس کفر از زلف سیاهت محکم است امشب سیاه از کفر اخلاقی سر اسر عالم است امشب
شب هجر است یار و زمن و یازلف بر رویت و یاد دست و گریبان کفر و ایمان با هم است امشب
ر یا خود صفحه مینووش ملک سلیمانی بدست اهرمن افتاده زیر پرچم است امشب
نظام زلف دو دست صبا یا شانه یا هر دوست

که چین در چین گره اندر گره خم در خم است امشب
سر زلف تو درهم روزگار و کار من درهم چه شد دنیا چنین دنیای درهم برهم است امشب
دلم بگرفت زین قرن تمدن ساقیا جامی مرا در سر هوای یاد از عهد جم است امشب

شب وصل تو کوتاه است لیک این قصه بی پایان
زبان بر بند طاعت فرصت گفتن کم است امشب

شبی با خانم احترام

باز کن تازی از آن طره بصدناز امشب کزدل غم زده ام عقده شود باز امشب
مطربا بهر خدا بادل غمدیده بساز نغمه ساز کن از دست منه ساز امشب
شورش در دلم از نغمه شور افکندی این چه شوری است شد از ساز تو آغاز امشب
سر سودا زده را تاب و توان این همه نیست بنواز این سر شوریده به شهنواز امشب
دل جهان نیست پراز راز که گر فاش کنم ترس آنست جهان پر شود از راز امشب
صیت و آوازه بزمم ز فلک بالا رفت کاحترام آمده با ساز با آواز امشب
حور در خواب من از باغ بهشت آمده است یا توئی در برم ای لعبت طمناز امشب
من که خوش باشم ای صبح بیابان نشو روشنی در شب تاریک میانداز امشب

طلعت از دولت این گلشن حسن است که شد

مرغ طبع تو چنین قافیه پرداز امشب

مرغ قفس ماه شبگرد و من

باز گشتم به خیالات گرفتار امشب
سیل اشك آمد و این چشم دگر جای تو نیست
خانه ویرانه شد و رود گرای خانه خراب
پا نگهدار دمی ای نفس باز پسین
من گرفتار غم دلبرم ای مرغ قفس
ای گرفتار قفس اینهمه خاموشی چیست
جان در این گوشه تنهائیم آمد بر لب
چون من از هجر گلی سر ز غمت زیر پر است
بچه آرامش وجدان بسر بالش خواب
اندرین گوشه محنت که چه شب بر ما رفت

شرح هجران بقام راست نیاید طلعت

گرچه با طبع روان هستی و سرشار امشب

نفس باز پسین و جان بلب

این چه بوئی است که برخاست ز گلزار امشب
خاك پای تو خریدار بجانم باز آ
خلق در خواب خوشند و من بیچار هنوز
تا شنیده است بویرانه بود جای پری
غم هجرت به که گویم که شود محرم راز
داده بر باد صبا زلف مکر یار امشب
چه شود گر شکنی قیمت بازار امشب
بخیال تو گرفتارم و بیدار امشب
در دلم فکر تو جا کرد پری وار امشب
پرده تا وا نشود از سر اسرار امشب

گل بگلشن دگر اندر نظرم خار آید من که اندر نظر یار شدم خار امشب
دل پی نقطه مقصود همی گشت ولی بود در دایره شوق چو پرکار امشب
حرم کعبه کجا مانده عزیزان که دگر ناقه را پای فرو ماند ز رفتار امشب
اندرین بادیه شد ناقه امیدم پی راه خودگیر توای قافله سالار امشب
نفس باز پسین میکشم و جان بلب است دست زین جان بلب آمده بردار امشب

طلعت از خامه عنان کیر که آتش بگرفت

دفتر شعر تو از طبع شرربار امشب

باز امشب

خانه چشم گرفت آب امشب ترك اینخانه کن ای خواب امشب
خانه ویرانه شدی خانه خراب روی زین غمکده برتاب امشب
با نگهدار خدا را ای اشك که گذشت از سر من آب امشب
چه شد آیا که نیاید ز افق قرص خورشید جهانتاب امشب
یاس و تاریکی و تنهایی و شب بگرفتند ز من تاب امشب
ز چه از بهر پریشانی من جمع شد این همه اسباب امشب
مونس غصه ام و کشت مرا صحبت همدم ناباب امشب

پر مزن دور من ای طایر مرک

روی زین مرحله برتاب امشب

مست شراب و مست غرور

دوش از میکده آمد صنمی باده پرست سرخوش از نشئه می ساغری از باده بدست

گفت ما راه ز میخانه نبردیم برون
 تو در توبه بیستی برخم باده فروش
 برخی ساقی سرمست که با جرعه می
 خرقه پشمی و سجاده چه ارزش دارد
 ای خوش آن رند خرابات که باباده ناب
 ما اگر مست شراییم توئی مست غرور
 چدزنی طعنه که از چشم خدا می افتد

راه خود گیر توای زاهد سجاده پرست
 گنه من چه بود گرد میخانه نه بست
 تا که نگرفت زدست کسی از پانه نشست
 در مقامی که رود ساغرمی دست بدست
 روزه بشکست ولیکن دل کس رانه شکست
 نیست معقول که لبخند زندمست بمست
 آنکه بانیش زبان خاطر مجروحی خست

طلعت از طعن بداندیش دل آزرده مشو
 طالب مردم پست است چو این کیتی پست

دوره جوانی

بهار عمر بجز دوره جوانی نیست
 بگیر داد دل از عمر خویشتن امروز
 پس از دوروزه بینی چنانکه من دیدم
 بقای عمر کز آن دوره جوانی رفت
 مناز در چمن حسن با تو نیز ای گل
 ز ما گذشت بقا از تو نیز می گذرد
 بدین حساب کسی را بجز نکوکاری
 ز من پرسی اگر دست ناتوانان گیر

مبند دل به بهاری که جاودانی نیست
 دو روز چون گذرد دوره جوانی نیست
 ز لعبتان دگرت روی مهربانی نیست
 چه می کنی که صفائی بزنگانی نیست
 همیشه رونق این رنگ ارغوانی نیست
 که پایدار جوانی چنانکه دانی نیست
 بدست باقی ازین چند روز فانی نیست
 که هایه به ازین روز ناتوانی نیست

سپاس کن که بگفتار هر کسی طلعت
 چنین لطیف معانی و این روانی نیست

شکایت از دوست

آشفته تراز زلف توگر حال من است	این از اثر کوکب اقبال من است
این زشت محیط داد دانا ندهد	از دفتر تجربیات این فال من است
هر حادثه که چرخ دون طرح کند	دامی بشکستن پر و بال من است
امید من از هر دو جهان بود به یار	غافل که وی اندر پی اغفال من است
از خویش براند و مدرك خدمت خواست	جائی که دلش دوسیه اعمال من است
عشقم بوطن سابقه خدمت من	بد نامی آن سجل احوال من است
میخانه مرا مسکن و ایام وصال	در مدت عمر خویشتن سال من است
پاداش و حقوق خدمتم محو و فنا	در راه وطن یگانه آمال من است

در عین ترقیم که بدتر از پار
از دولت یار طلعت امسال من است

معاشر بد

سختی بدور زندگی ما ز حد گذشت	لکن هزارشکر گذشت ارجه بد گذشت
عمری که تلخ بگذرد از آن چه فایده	گیرم سنین عمر ز تعداد صد گذشت
بودیم اهل انس ولی روزگار ما	بیهوده در معاشرت دیو و دد گذشت
این تلخ زندگی همه اندر خیال آن	
روزی مگر که روزخوشی در رسد گذشت	

آینه عمر و دود آه

گله از دوست مرا گر کنم اظهاری هست
آنهم این مرتبه کم نیست و بسیاری هست

پرده پوشی نتوان کرد که جور تو بما
تند از روی فقیران مدوان مرکب را
بی مهابا چه بری دست بغارت آخر
خاطر خلق ستمدیده نگهدار امروز
گاه باشد که شود عصر مدار فردا
با وفا باش بروز بد یاران بمثل
می نگیری طرف آنکه طرفدارش نیست
نالۀ مرغ سحر را اثری می باشد
آنچه روزی کندت آئینه عمر سیاه
تکیه بر بالش عزت زده باید پرسد
داد از آن خفته بنازی که زدستش شبها
دست بردامن هر سفلۀ ناکس چه زند
بار سنگین مظالم کسلد ظالم را
اندر این عصر اگر هست خدا اندیشی
قصه هر گذر و کوچه و بازاری هست
فارسان را همه جارسم خبرداری هست
بهر هر قافله قافله سالاری هست
گر به پیش آمد فردات سرو کاری هست
آنکه امروز در انظار جهان خواری هست
چون سگ کف اگر جای تو در غاری هست
هان چو آه سحرش یار طرفداری هست
خاصه آن ناله که از مرغ گرفتاری هست
دود آهی است که از سینه بیماری هست
حال آن مانده که در سایه دیواری هست
دست دادی بخداوند ز بیداری هست
بیکسانرا چو خدا یار و پرستاری هست
رشته عمر که باریکتر از تاری هست
این چنین شخص سزاوار بهره کاری هست
طلعت از گوهر اشعار ز خود گنجی نه
چون ترا طبع در افشان و گهر باری هست

صفای قلب

هر که با سیمین عذاری همدم و مانوس نیست
دل ندارد آنکه اندر گوشه ساغر بکف
نوبهاران ای حرام آنرا که در اردیبهشت
کعبه ام تا کوی عشق و طاعتم آوارگی است
حاصلش از زندگی جز حسرت و افسوس نیست
بیخود از خود با خیال دلبری مأنوس نیست
با بهشتی رو دلاراهش کنار و بوس نیست
حاجتم بر بانك صبح و ناله ناقوس نیست

مرکب امید باید کعبه مقصود را ورنه این منزل بزیر پای هر مایوس نیست
 گر صفای قلب داری رورضای حق طلب ورنه حق را جلوه اندر خرقه و سالوس نیست
 نام طلعت بر زبانها رفت گر با عاشقی
 گوهزادان شکر گر ز اهل ریا و پوس نیست

تیر آه

دست از دلم بدار که تیر از جگر گذشت دیگر میار دست که آهم ز سر گذشت
 فریاد روز و ناله شب کارگر نشد و آن تیر آه نیز که وقت سحر گذشت
 بس نیمه شب ز تیر کش سینه تیر آه دل در زه آورید ولی بی اثر گذشت
 من در سراغ یار در این شهر کوبه کو وی در پس رقیب بهر کو و در گذشت
 روزی به بزم من گذر از لطف کرد لیک چون زر نبود از برم آن سیمبر گذشت
 عیش نمی کنم که درین عصر کیمیاست یک تن بزرگوار که از سیم وزر گذشت
 کن جلوه که بی بصران درک کی کنند زان جلوه حالتی که براهل نظر گذشت
 طلعت علاج نیست که ما را بروزگار
 این بود سر نوشت چنین بود سر گذشت

سلطنت ملک فقر

چون من کسی بمیکده از می خراب نیست سر پای خم نهاده برای شراب نیست
 خوشتر نشیمنی است به تلوا سه خیال از باده آن دلی که ز بنیان خراب نیست
 مستم همیشه زانکه نفهمم که کیستم بدتر به من زمعرفت خود عذاب نیست
 از دست فکر مستی من از حساب رفت بازم حساب پاک ازین بی حساب نیست
 سودی ندارد گریه مستی بحال من با ناله حاصل آنکه دعا مستجاب نیست

امروز از مراد کسی کامیاب نیست	بیچاره خون بریز که از اشک ریختن
غیر از خیال بستن نقشی بر آب نیست	در کار عشق گریه و اندیشه وصال
هر کس چو شینخ شهر به سلك دواب نیست	کمتر زنید طعنه بخوبان پرستیم
بر کس چو اختیار گناه و ثواب نیست	گر غرق بحر معصیتم خورده ام مگیر
تقلید من بزاهد عالیجناب نیست	گواز می دو ساله بجای رساله ام
ناپاك آنکه داخل اهل کتاب نیست	ما را کتاب دفتر عشق و به کیش ما
از هر ریا فروش شریعت مآب نیست	مائیم بی نیاز از این روی تاب ناز
بر خود کزین که بهتر از این انتخاب نیست	شاهی بملك فقر و رهائی ز روی خلق

طلعت ز چرخ منت گردش چرا برد
وی را چو مشتی آرد بهفت آسیاب نیست

عشق

سوزش تیر فراق بر جگرش نیست	وای بر آنکس که شور عشق سرش نیست
سینه بمیدان عشق چون سپرش نیست	با سر شوریده پیش تیر بلا مست
اشک بدامن روانه تا کمرش نیست	نیست به شب ساغرش ز خون جگر پر
کز غم حوری بسرغم دگرش نیست	رمز غم عشق را ز شینخ نپرسید
جانب صحرا هر آنکسی گذرش نیست	لطف طبیعت بنو بهار چه داند
آنکه به بر گلهذار سیم برش نیست	موسم گل صرفه ز عمر نبرده
بی خبر از خویشتم شدم خبرش نیست	لعبتی از من ربوده دل که ز عشقش
قیمت یکبوسه شعر چون شکرش نیست	حسرت یکبوسه ماند در دل طلعت
صاحب فضل و هنر که سیم و زرش نیست	شعر چه باشد که يك فلوس نیرزد

صاحب زر هر که هست در نظر آید
گرچه نصیب از فضیلت و هنرش نیست

آشیانی در دست باد

زندگی جانم بلب آورد گرایست زیست
 آشیانم در خم زلف تو آنهم دست باد
 آفتاب روی تو تا اعتدال حسن یافت
 دوش آرتیست غمت در صحنه دل از فراق
 ای سپهر سفله با آزادگان راست رو
 ز آتش قرن تمدن سوخت آثار صفا
 شد جهان ماتم سر ازین عصر خون یکاش بود
 اشرف مخلوق در خون خوردن ریختن

زندگانی بار دوش زندگی شد طلعتا
 در پناه مرگ خوشتر بعد ازین آسوده زیست

دفتر چه دانائی

گرو باده اگر دفتر دانائی ماست
 ما که از نام گذشتم چه باکست اگر
 هستی و سرخوشی از عشق دل آراصنی
 حیرت آور صنما حسن جهان آرایت
 شمع جمعند بتان لیک تو تنها صنمی
 بسر کوی تو شد باز اگر پای رقیب
 ضمن شیرین غزلی وصف جمالش گفتم

این یکی هم هوسی از سر سودائی ماست
 همه جا صحبت بدنای و رسوائی ماست
 آخرین صفحه دفتر چه دانائی ماست
 حیرت آور تر از آن عشق و شکیبائی ماست
 که فقط یاد تو در گوشه تنهائی ماست
 همه زیر سر بی دستی و بی پائی ماست
 چکنم مایه ماهم سخن آرائی ماست

گفت زیبائی و شیرینی شیوا غزلت
 طلعت از دولت شیرینی و زیبائی ماست

کاروان بشر پیش آهنگ مرک

دل آنچنان زچنین زندگی مرا تنک است
 اگرچه ناله شبگیر من جهان سوزاست
 بهر نفس دلم از طرح تازه نیرنگی
 سفید روئی ازین چرخ سفلہ چشم مدار
 میان ملت پست و جماعت ننکین
 زمین قرن تمدن نگر که از هر سو
 ز جنس بی شرف و پست اشرف مخلوق
 بحال خلق جهان گریه کن کبوتر صلح
 جماعتی که باخلاق خویش می نازند
 لباس احسن تقویم را چه می زبید
 که باد قایق و ساعات خلقتم جنک است
 ولی چه سود که صیاد سخت دل سنک است
 ز روزگار کج اندیش گوش برزنک است
 چو نقش طالعت از ابتدا سیه رنک است
 مرا عقیده چنین است زندگی ننک است
 بکاروان بشر مرک پیش آهنگ است
 فراخنای جهان بهر زندگی تنک است
 چو زیر چنگل شهباز آهنین جنک است
 زهی شرف که زخونشان بدستهارنک است
 بشر به حق سزاوار خرقة ننک است

ازاین طریق که طلعت بشر گرفته به پیش

بشاهراه حقیقت هزار فرسنگ است

(۱) زلف مشکین دووخال رخ جانانه یکی است
 من که از عشق توام بادیه پیمای جنون
 گر بدل نیست سر منزل جانان داری
 شمع را تهمت سوزاندن پروانه مزین
 مستی من ز می و مستی واعظ ز غرور
 وای بر مرغ دلم دام دو ودانه یکی است
 بهرمن خانه یکی گوشه ویرانه یکی است
 ره بدان بادیه از کعبه و بت خانه یکی است
 آتش اندر تن شمع و پروانه یکی است
 مایه مستی اگر هست دو پیمانه یکی است

(۱) مضمون مطلع از خانم طاهره قرۃ العین است .

اندر آنجا که عمل رنك تعلق گیرد دام تزویر و ریاسچه صد دانه یکی است
در فضائی که پر مرغ تفکر شکند دانش عاقل و نادانی دیوانه یکی است
مست و در پای خم افتادن و یاد در بازار شورانداختن از شورش مستانه یکی است
بهتر آنست که ناگفته بماند طلعت دردناکمی اگر هست هزاران نه یکی است
ای بنام به وفا داری و یگرنگی غم
تا که من بوده ام او بادل من خانه یکی است

عشق یار

هر که با یار سر و کارش نیست وای بر وی که خدا یارش نیست
زنده کو عشق نورزد به بستی زندگانی چه کند کارش نیست
گو بمیرد که علاجش مرگ است آنکه دل دارد و دلدارش نیست
نام منصور ز عشق است بلند ورنه نام آوری از دارش نیست
حسن تا عشق نباشد هیچ است چون زری هست که معیارش نیست
دلبری را که بدل سوزی نیست فرق از صورت دیوارش نیست
یوسف از عشق زلیخا دل سرد لاجرم گرمی بازارش نیست
حسن را رونق بازار شکست تا کلافی و خریدارش نیست
شیخ ره در حرم عشق نیافت کار بیچاره جز انگارش نیست
چون کند بسته تحت الحنك است گردن آزاد ز افسارش نیست
طلعت از شعر شکر میریزد کس بشیرینی گفتارش نیست
با چنین طبع گهر بار چه غم بکف از درهم و دینارش نیست

مرد را همت اگر هست بلند

عیب کوتاهی دیوارش نیست

گریه درد و محنت افزاید

ایکه در کنج غمت کاری بجز افسوس نیست	یا که از حسرت دلت باز ندگی مانوس نیست
گوشه محنت کزین واشك خونین بازلیك	پیشرفت کار با افسوس و غم و افسوس نیست
گریه درد و محنت افزاید زمانی هم بخند	چاره بهر درد ما زین شیوه منحوس نیست
ایچوانان یاس بگذارید قرن بیست را	سازشی با مآت افسرده و مایوس نیست
آنچه از حادثات افسرده ابنای وطن	گوئیم این توده از اولاد کیكوس نیست
کشور ایران ز ایرانی بوبرانی رسید	ورنه این کشور خراب از انگلیس و روس نیست
در چنین عصری نخواهد کرد اثبات وجود	ملتی کو با لباس معرفت ملبوس نیست

نسبت ما با قوانین تمدن طالعتا
با قیاس دیگران جز نسبت معکوس نیست

ای قرن بیستم

مجنون دلم سراغ تواز این و آن گرفت	در وادی جنون پی هر کاروان گرفت
هر جا که رفت راحت آرام چون نیافت	آخر مکان بزلف تو این لامکان گرفت
در صید شاهباز دل اندر هوای عشق	ابروی شوخ یار خم اندر کمان گرفت
تاب و توان نماند ز بس تیر غمزه یار	پرتاب کرد و بر تن این ناتوان گرفت
غم در فراق دوست بوبرانه دلم	افکنند درخت خویش چو جغد آشیان گرفت
گردون سفله دامن دونان رها نمود	تا کین خود ز زمرة آزادگان گرفت
این عات از کجاست که افسردگی و یاس	در ملک جم ز دامن پیر و جوان گرفت
بمُرده است عارض خوبان در این دیار	همچون گلی که فصل بهارش خزان گرفت
از کف گذار حقّه تریاک و مرد باش	دشمن بدست بین پی قتل سنان گرفت

از شعله تمدنت ای قرن بیستم آتش بدودمان بشر بین چسان گرفت
بر پا نمود فاجعه در جهان چنان کز شرح آن زبان من اندر دهان گرفت
چون چرخ سایه بر سر طلعت دریغ داشت
از زلف مهوشان بسراو سایه بان گرفت

نظر

نظر بروی بتان کردن این گناه من است
از آن خوشم که گناهی به عمر خویش مرا
که گفت در رخ خوبان نظر خطا نه بود
گناه ز چشم سیاه بتان نمی باشد
بدست چشم کشیدم بالای چشم بتان
میان معرکه عشق با چنین تفصیل
خراب خانه دل از همین نگاه من است
جز این گناه نباشد خدا گواه من است
که پیروی ز همین فکر اشتباه من است
سیاه روز من از چشم روسیاه من است
مدام چشم بالا گوئیا براه من است
همیشه آنچه پس افتاده شد کلام من است
سزای چشم چرانی همین بود طلعت
شکست عشق بکفاره گناه من است

(۱) پیکر خوشگلی

خلعتی شوخ و چنین حسن خداداد کجاست
پیکر حسن که دیده بجهان خوشتر از این
شہوت انگیزتر از این صنم شوخ یکی
هر کجا برگذرد دسته خوبان چون صید
تا که نقاش چنین لعبت زیبا آراست
یا برازنده چنین قامت آزاد کجاست
یا شنیده است و یا دهر دهد یاد کجاست
تا کنون مادر ایام اگر زاد کجاست
پیش افتاده و نالند که صیاد کجاست
گفت در حجله عروس آمده داماد کجاست

(۱) دوره قاب عکس ثریا خانم ملکه سابق افغانستان موقع مسافرت بایران

با چنین فتنه که این شوخ بدوران انداخت دیگر از صالح جهان آنکه زندداد کجاست
ای ملک چهره کجا این بدن سیمین است درهمه روی زمین چون تو پریزاد کجاست
ملک ملک جمالی و در افغان مالکه از ثری تا به ثریا ز تو آزاد کجاست
آن نه حسنی است که در وصف بکنجد طلعت
ورنه در فن غزل همچو تو استاد کجاست

(۱) پادشاه ملک خوشگلی

در چین و روم چون تو بت شوخ و شنک نیست چون صورت تو صورتی اندر فرنگ نیست
شاهی بملک خوشگلی و دور دور تست خوشباش لعبتی چو تو مست و ملنگ نیست
شوخی و دلفریب و کس اندر جهان حسن ای شوخ ماه چهره بدینسان قشنگ نیست
خوشگل بسی بروی زمین دیده ام ولی باشد بدین صفا و بدین آب و رنگ نیست
با در گل است سرو چمن زین خرام ناز کین طرز جلوه در خور هر پای لنگ نیست
دیدي هلال ابروی شوخی چنین ترا از جلوه هلال خود ای چرخ ننگ نیست
آب و گلش سرشته ز لطف است و از صفا
طلعت مگر دلش که جز از باره سنگ نیست

صدمه دوست

داد ازین دهر که بشکست مرا آخر پست بسکه از دست قوی پنجه او خوردم مشت
ز خوشی های جهان یکسره مایوسم کرد نور امید و چراغ دل تاریکم کشت
در غم دوست بسی خون جگر ها خوردم دوست شد دشمن من برد بخونم انگشت
تیر جان سوز ز دشمن بدل اصلا نزنند صدمه را که زند دوست بیک حرف درشت

(۱) این غزل را بنا به خواهش خانم احترام در دوره قاب عکس او که یکی را
نیز یادگاری بمن داده است نوشته ام.

طلعت این دست ستم بسته شود دل خوشدار
ای بسادست که این کهنه فلك بست به پشت

طور عشق

ز گیسوی پریشانش بدست هرکسی تار نیست
تو نیز ایدل بکن کاری که خوش آشفته بازار نیست
جواب لن ترانی بشنوی تاکی ز طور عشق
اناالحق چون روا اینجا زمنصور از سردار نیست
ز زنك طور جانا پاك كن آئینه دل را در آن آئینه حق را جاوۀ نبود که زنکار نیست
برو تاریکی دل با چراغ عشق روشن کن
که هر جامه ببط عشق است زین خورشید انوار نیست
مسوزان آندلی کز آتش عشقی همی سوزد
ز نور طور هست این آتش و مشتی ز خروار نیست
صدای ناله فریاد خسرو خواب شیرینست کند آشفته روزی در پی هر خفته بیدار نیست
نشان زندگی عشق است با آزادگی طلعت بدین ره روترا بازندگی گرسرو کار نیست
حذر لکن ز سوفار کمان شوخ ابرو کن که این تیر از کمان آهین بازو کماندار نیست
بریش چرخ خندد آنکه اندر ملك آزادی
بروی بوریائی سایه اش بر سر زدیوار نیست

جنس دوپا

با خودم دشمن و با جنس دوپایم کین است
مسلمکم نفرت ازین جنس و بدان نفرین است

بود مقصود عبادت اگر از خلق بشر
عوض مهر و محبت ز چه هر قومی را
از پی ریختن خون هم از راه خطا
هر طرف از ملل راقیه دندان طمع
در بقا چاره بجز آکل و ماکولی نیست
چون زبون بره بچنگال پلنگی نشود
تا که بازیگر این صحنه قضا و قدر است
آسمان را چه غم از تیشه بسر کوه کنی است
گو رود سوی فلک ناله مجنون شبها
جز رول فاجعه اندر پیس خلقت نیست
مرک خود خواه گر از کار گشایش طلبی
مشکل اینجامست کزین نکته کسی آگاه نیست
حل نشد مشکل ازین خلقت ای شیخ دگر
تکیه بر فلسفه عالم علوی چه زنی
طامعنا از سر اسرار جهان پرده مدار

دست این توده پس از چیست زخون رنگین است
با گروه دگری جنك و نفاق و کین است
لشکر آماده ز هرسوی بسوی چین است
تیز بر پیکر قومیت ما پر چین است
چه توان کرد که شالوده خلقت این است
چکند صعوه بسر پنجه که با شاهین است
چاره اش سوختن و ساختن و تمکین است
تا سحر چون لب خسرو به لب شیرین است
سر لیلیش بصد ناز چو در بالین است
کین کتاب از قلم صنع چنین تدوین است
که نه این کار بر آورده به کفر و دین است
عیب در شو فرویا ما تور و یاماشین است
از چه ایراد تو بر فلسفه دار وین است
با علو نظر هر جا نگری پائین است
کین جماعت همه گونه نظر و بدبین است

خلق را گوش حقیقت نه بمعنی باز است

همه پا بند خرافات بیک آئین است

معاشرت بدان

سختی بدور زندگی ما ز حد گذشت
عمری که تلخ بگذرد از آن چه فایده
بودیم اهل انس ولی روزگار ما
لکن هزارشکر گذشت از چه بد گذشت
گیرم سنین عمر ز تعداد صد گذشت
بیهوده در معاشرت دیو دد گذشت

این تلخ زندگی همه اندر خیال آن روزی مگر که روز خوشی در رسد گذشت
طلعت چه چاره تیر قضارد نمی شود
کان از زه کمان یکی لایرد گذشت

مفتی در کوی می فروش

مفتی پی نماز به میعاد میگذاشت
در کوی می فروش پس انداز زهد را
اندر خیال وصل به غلمان و حور عین
حرفی نداشت رونق بازار منبرش
او از بیان و شرح حقیقت چه صرفه داشت
آخر قلم گرفت به تکفیر من چرا
شاگرد پیر میکده دیدم که پایه اش
مارا مقیم مصطبه هر روز مجتنب

ایکاش بسته شیخ بزنجیر زهد بود
طلعت بسوی میکده آزاد میگذاشت

فلسفه زهد شیخ

چو زهد شیخ بوعد شراب گلرنگ است
چو در بهشت سرانجام باده خواهی خورد
به گوشه خوشم از روزگار و شیشه می
به کنج بی خبری بر کمال نفس بکوش
ز پیر میکده اصلاح نفس خود خواهم
بگو به میکده باز آی این چه نیرنگ است
ز باده خواری رندان چرا دلت تنگ است
که چشم زخم ز گردن بتاج واورنگ است
اگر ترا خبر از کیمیاى فرهنگ است
که گوش هوش ز فریاد و اعظم دنک است

به گوش معتکفان مقام استغناء چه فرق ناله ناقوس و نغمه چنك است
 بنوش باده كه از شیر مادر است حلال حریف گر صنم شوخ و لعبت شنك است
 میان ساقی و طلعت فتاده صلح امروز
 چو نيك فكر كنى آشتی به از چنك است

سر بی سردار

سر كه با عشق سر و كارش نیست بجز افسار سزاوارش نیست
 صاحباً سر كه ز عشق است باند نك را دادن تن كارش نیست
 مرد را شأن و بلندی ز سر است ورنه جز نك ازین بارش نیست
 بگذر از سر به نگهداری سر رود آن سر كه نگهدارش نیست
 توسری خورده زهری سر و پاست آنكه سر دارد و سردارش نیست
 هر سر از عشق بلندی گیرد شانی از افسر و افسارش نیست
 برو ای پست كلاهم مگذار سر من بی كلهی عارش نیست
 آدمی را كه بمعنی نظر است در نظر صورت انتظارش نیست
 دست بر دامن دولت نزند مرد گفتار كه کردارش نیست
 خفته در خوابگاه غفلت را خبر از دولت بیدارش نیست

شعر طلعت بسر آشوب انداخت
 کیست کاشفته به گفتارش نیست

در راه زندگانی

در دل صیاد دیدی ناله را تأثیر نیست دادرس مرغ قفس را ناله شبگیر نیست
 کی خد نك آه راهی در دل دشمن گرفت در چنین دل آنچه جاگیر دبگیر ازیر نیست

گریه و زاری ز کار بسته نگشاید گره
زندگی را تلخ می گوئی برایت کرده اند
گر هوای سربلندی داری از سرب گذر
هر سرب بی سربستی سرنوشتش تو سربست

عبرت آیندگان گردد کسی کز رفته گان

طلعت اندر زندگانی درس عبرت گیر نیست

چشم و فرمان قتل و عام

دوشم خیال روی تو در یاد میگذشت
مردم در اضطراب ز فریاد من ولی
چشمت به لشکر مژه درصیدگاه عشق
نازم بیازوی تو که صیدی بخون کشید
خسرو بانتقام بدریای خون گرفت
کارم به آه و ناله و فریاد میگذشت
آن ناله ها بگوش تو چون باد میگذشت
فرمان قتل و عام همی داد میگذشت
هر تیر کز کمان تو صیاد میگذشت
خونابه که از دل فرهاد میگذشت

اصلاح

باله نناك است در آن عصر که خون باید ریخت
دست بر قبضه شمشیر ببر تا گویم
شرف ملی خود خواهی اگر ایرانی
حفظ حیثیت کشور نتواند بکند
چاره کار ز تمکین و مدارا بگذشت
طرح بك شورش خونین که شود شهرت او
این ملیعی است پی حفظ سلامت ازرك
بیستون کندن فرهاد ز شیرین کاریست
تیشه راجان بلب آمدد گر از کندن کوه
تا بکی خون دل از دیده برون باید ریخت
خون بیداد گرسفله که چون باید ریخت
آبروی و شرف خائن دود باید ریخت
پارامانی که از آن سقف و ستون باید ریخت
نقشه در خور دنیای کنون باید ریخت
زینت دفتر امتصار و قرون باید ریخت
خون فاسد شده را دفع و برون باید ریخت
از دم تیشه ندانست که خون باید ریخت
گفت خون از سر فرهاد جبون باید ریخت

عقل باید به تمنای وصال ای مجنون
دیگر از دامن خود سنک جنون باید ریخت
آنکه ما را ره اصلاح نماید طلعت
خون خود در ره اینراه نمون باید ریخت

ساغر او باش و عصای شیخ الاسلام

بیای که وقت گذشتن ز ننگ و ازانام است
بیاد پخته جوانی که در شناختنش
بیاد آنکه بنامش هر آنکه نامی شد
کمند زلف بدست آرسبجه را بگذار
پیاله در لب او باش در شرافت به
گشای چشم یقین رمز ساغر آر بدست
هزار نکته سر بسته بود در این بیت

توجهی بسر انجام کار کن طلعت
که رستگاری هر کس بحسن انجام است

چشم بد از روی تو دور

دارم از عشق تو پنهان بدل ای غیرت حور
دفتر عشق تو خواندم ز دلم رفت تمام
عشق لیلی چه اثر داشت که نام مجنون
در غیابت نتوان گفتن اسرار فراق
نظر خلق بهر روز بروی دگریست
چشم بستم ز نظر بازی ولیک از رویت
سوزی و از ترف آن سوز بسر دارم شور
آن حکایات که میخواندم از حور و قصور
نشود محو ز دفتر چة ایام و دهور
پیش رویت نتوان دم زدن از شرم حضور
ما بغیر از تو نداریم کسی را منظور
چشم بستم نتوان چشم بد از روی تو دور

لب لعل تو و ناکامی و صبر است محال
تشنه لب در لب حیوان نتوان بود صبور

صحنه خیانت

کنار دشت معطر ز بوی یاسمن است	وزید باد بهاری و موسم چمن است
مگر بگوشه زندان اسیر هم چو من است	هنوز ناله مرغ سحر غم انگیز است
و یاز جور رقیبان مرا کی این دهن است	ز چرخ سفله و دون شکوه ها کنم حاشا
که هر چه بر سر من میرود ز من بمن است	شکایتم نه ز چرخ است و نی ز دست رقیب
که این لباس دگر موجبات ننگ تن است	چنان بننگ شد آلوده دامن هستی
از آن گذر که چنین سر نه لایق بدن است	سری که هست ز شرم قبا یح افکنده
چه کویمت که مرا شرم از چنین وطن است	ز بسکه صحن وطن صحنه خیانت شد
که شانس ملت ایران مدام باختن است	چه صرفه ایست در آن بازی ای وطن خواهان
چرا که همت مردان کم از وفای زن است	کنند چاره مگر دختران ایرانی

زبان ببند در این باره از سخن طلعت
که ابتلا و گرفتاری تو از سخن است

بسوی خدا

تا بکی مانده باو هامی و در بند حدود	ایکه در عالم تقلیدی و عادت محدود
که عبادات نه تنها بقیام است و قعود	بنده حق طلبی خدمت خالق آربجود
نسزد عبد که ایراد کند بر معبود	عبد صالح شو و بر بندم از چون و چرا
آخرت چیست ز تفتیش عقاید مقصود	اینقدر در پی تحقیق عقاید چه روی
واند گرهست به زشتی و سیاهی آلود	توجه فہمی که چرا هست یکی پاك و سفید

کلك نقاش ازل پیکره هر کس را
 چه زنی طعنه بفرعون و بدان کفر داش
 خارج از عالم ما هست عوالم بسیار
 آنچه در عالم امروزی ماناپاك است
 این رموزی است که هرگز نشود درك بفکر
 از پی کشف حقیقت به تمنای مجاز
 هر یکی رأی دگر گونه بیاطل بزدند
 حق آن نیست که اندر نظر کوته ما است
 حق طالب باش نه حق یاب که دریافتنش
 دم فرو بند ازینگونه سخن ها طلعت
 اندر آن بار که قدس که از روی نیاز
 کایناتند به تعظیم و به تقدیس و سجود

ملك دل سپاه غم

حال این دل که سپاه غمت از آن گذرد
 دیگر اینقدر پریشانی دلها مپسند
 هوس وصل تواند دل زاهد چه عجب
 بکن ایشیخ بیك جرعه علاج مغزت
 پایه زهد نگر جانب محراب نماز
 در میخانه ببندید که ترسم این دیو
 همچو ملکی کزان لشکر سلطان گذرد
 باد مگذار بدان زلف پریشان گذرد
 ظلماتیست کزان چشمه حیوان گذرد
 درد مگذار که از چاره درمان گذرد
 زاهد از پهلوی خمخانه پشیمان گذرد
 راه گم کرده و در ملك سلیمان گذرد
 در جهان سخن آوازه طلعت باقی است
 پایدار است سخن گرچه سخندان گذرد

دل من و کوی وصال

با چنین جلوه کجا سرو به یستان آید	به چنین عشوه کجا گل به گلستان آید
حال من روز وصال تو ندانی چونست	حال درویش که در سفره سلطان آید
هست از زلف سیاه تو پریشانی دل	ای سر زلف تو بینم که پریشان آید
در سر کوی وصال دل من می لرزد	چون گنه کار که دزدیده برضوان آید
دفتر عشق تمام آید و برجیده شود	دوره حسن تو روزیکه پایان آید
ما به عشق تو به محراب عبادت آئیم	زاهد ار با طمع حوری و غلمان آید
من خراباتی ام و مست و همی گویم فاش	لب ز ساغر نکشم تا ز لبم جان آید
مشفقان کوی که دست از سر من بردارید	مشکل است این سرشوریده بسامان آید

طاعت از عشق سخن هر چه رود شیرین است
خاصه کاندلر سخن استاد سخندان آید

نامه سیاه شیخ

بدرگهی که در آن غیر عشق راه نبود	چو شیخ شهرکسی نامه اش سیاه نبود
صفای قلب اگر هست از گناه چه باك	نبود رحمتی ار در جهان گناه نبود
بگو بشیخ به کفاره خاطری دست آر	که کس بخاطر دستار در پناه نبود
رسد بکوی حقیقت ز شاهراه یقین	ز شك هر آنکه دودل در سردو راه نبود
بنوش باده بوجه حلال و باك مدار	که در درستی این رای اشتباه نبود
بدل نیار که چرخ بساط غم گسترده	جز این بساط در این کهنه بارگاه نبود

هزار درد يك آه صبحدم طاعت
نکرد چاره چو اندر بساطش آه نبود

در ره می‌کده هر روز گرم سر شکند	من کسی نیستم ای دوست که ساغر شکند
به رخم گر در میخانه به بستند چه غم	آنقدر سر بزنم می‌کده را در شکند
قفسم باز گذارید که مرغ دل من	طایری نیست که در بند قفس پر شکند
دل بشکسته که گویند بود منزل دوست	کاشکی این دل بشکسته می‌گز رشکند

در همان رتبه بد گوهری خود باقیست
طلعتا سنك و گر كاسه گوهر شکند

دولت محمود

ایکه از راه زبان دگران داری سود	دائم از مسکنت خلق خدائی خوشنود
گر خبر داشتی از عاقبت کار چنین	نیا دیدی که ترا بُرد زیان است نه سود
ایمن از بازی و از گردش گردون منشین	که در این دایره هم قوس نزول است و صعود
ای زدور فلک افتاده به پستی خوش باش	هر کجا از پس پستی است بلندی موجود
عاقبت در نظر آور که بقول سعدی	دولت آنست که پایان وی آید محمود
دولتی هیچ پسندیده تر از نیکی نیست	گر چه اندر حق شداد بود یا نمرود
دست احسان ز سر کافر و ترسا نگرفت	خدمت خلق خدا داشت بسر صاحب جود
دلخ در پای فکن خدمت خلق آر بدست	که طریقت بجز از خدمت مخلوق نبود

تو اگر راهرو گوی رضائی طلعت
سر بخاك در مردان خدا باید سود

خیمه معشوقه و بیابان جنون

فکر وصل تو ز دل بسکه به باطل گذرد	فکر غیر از تو محال است کزین دل گذرد
در بیابان جنون خیمه معشوقه زدند	عاشقی کو که ازین دشت مراحل گذرد

کس نیاورد از آن دامن مقصود بچنك	تا جهان هست ازین راه قوافل گذرد
کشتی طاقت ماموج حوادث بشکست	همت ای باد که يك تخته بساحل گذرد
یادت افتاد به دل نفس خود از یادم رفت	حق گفتند چو حق آید باطل گذرد
آنقدر اشك که از دیده مجنون آید	نگذارد که ازین بادیه محمل گذرد
پای دار ای نفس باز پسینم که مگر	بازیك مرتبه قاتل ز مقابل گذرد
بر سر کوی وصالش نرسد پای طالب	مگر آنوقت که در بند سلاسل گذرد

طلعت از دامن صاحب نظران دست مدار

خواهی از نام تو در صدر محافل گذرد

خیر خواه همه باشید

دوستان وقت بهار است نیازی بکنید	مایه را صرف یکی مایه نازی بکنید
پای کوتاه نمائید ز آمیزش خلق	بسر زلف بتان دست درازی بکنید
راز دل فاش نسازید مگر با صنمی	کش توانید به خود محرم رازی بکنید
شب مهتاب نشینید کنار و لب جو	ساغر باده بکف گوش به سازی بکنید
لیك از حال دل غمزده غافل مشوید	خواجه باشید ولی بنده نوازی بکنید
خیر خواه همه باشید وز بد بگریزید	فرض حق را بگذارید و نمازی بکنید
بکسی بد مپسندید همین طاعت بس	که در اقلیم گنه ترکی و تازی بکنید

بهر طلعت طلب مغفرتی بنمائید

آن شبی که بخدا راز نیازی بکنید

ز آب چشم ستمدیدگان پیر هیزید

حذر کنید ز چشمی که اشك میریزد	که اشك غم زده قهر خدا بر انگیزد
-------------------------------	---------------------------------

ز آب چشم ستمدیدگان پیرهیزید	که سیلهای بلا ز آب چشم برخیزد
روا مدار که چشمی بگرید از تو که دهر	بجای اشک ز چشم تو خون فرو ریزد
بهوش باش که این قطره های اشک یتیم	جهان خراب کند گر بهم برآمیزد
چو در زمانه بهر کار بد مکفاتی است	صلاح نیست کسی بازمانه بستیزد
به باد ز آتش قهر آنکه آبروی کسی	بداد خاک مذلت بفرق خود بیزد
کسی نخواهد اگر تیره روزگاری را	ضرورت است که از آه دل پیرهیزد
سزا است پند مرا آنکه عقل دارد وهوش	بگوش هوش چو يك گوشواره آویزد

خلاف گفته حافظ همیشه طلعت را

چو خاطر است حزین شعر تر برانگیزد

نماز شیخ

ز حادثات هر آنکو کرانه میگیرد	بسوی میکده راهی چرا نمیگیرد
ز شیخ شهر پیرهیز عاقبت این غول	عقب نموده ترا و بخانه میگیرد
ریا نماید و صحبت زنان خشک کند	بخانه بزم به چنک و چغانه میگیرد
فریب سجه صد یا هزار دانه مخور	که زاهدت بهمین دام و دانه میگیرد
نماز شیخ به مسجد نه از برای خداست	که مال وقف از این آستانه میگیرد
بلی چو ذکر حقایق خلاف صرفه اوست	رود به منبر و راه فسانه میگیرد
مشو فریفته اشک چشم او طلعت	پی فریفتن تو بهانه میگیرد

هر آنکه پند حکیمان نگیرد اندر گوش

مسلّم است که پند از زمانه میگیرد

آزرمیدخت

تا یکی را به ستم عیش فراهم گردد	ای بسا خانه ماتمکده از غم گردد
---------------------------------	--------------------------------

ز آنچه خواندیم بتاریخ جهان نیست عجب
چو دل عاشق محنت زده ویران افتد
فدیه بزم که خسرو به ستم می آراست
اهرمن تکیه بر اورنگ سلیمان بزند
آه مظلوم کند روز ستمکار سیاه
می نیایند نه شمشیر نه تدبیر بکار
همت و سعی جهان قیمت آزر میدخت
خونوی ریخت و ماتم زده ایران گردید

این طربخانه اگر خانه ماتم گردد
چو سر زلف بتان درهم و برهم گردد
تخت شاهنشاهی مملکت جم گردد
سرآزاده به دونان زمان خم گردد
بزوال آمدن اسباب فراهم گردد
چون سیه روزی يك قوم مسام گردد
هدر از ناکسی هرمز و رستم گردد
گرچه جاداشت که ماتمکده عالم گردد

ارزش سلطنت آنقدر نمی شد طلعت
که ز زلف سپیش يك سرمو کم گردد

سادگی در معیشت

مرد از آزاد همان است که افتاده شود
زندگانی بمراد دل خود خواهد کرد
نعمت خرمی اندر دو جهان آنکس راست
زندگانی بتکلف بودت کاهش جان
از همه زیور رنگین غذا مستغنی است
این همه ناز و تنعم چه شرافت دارد
باری آنرا به بیندیش که در آخر کار
صفت پاکدلی خواه تو از طلعت گو
پیش ارباب نظر کار عبادت دگر است

قید عادات بکند پاره و آزاده شود
آنکه در امر معیشت بجهان ساده شود
کین سعادت بوی از روز ازل داده شود
گرچه اسباب تنعم همه آماده شود
سفره خوان که فقط زینت آن باده شود
شرف نفس که در قیمت آن داده شود
فرق مابین گدا زاده و شهزاده شود
پای محراب و یا پای خم افتاده شود
نه به تسبیح و نه محراب و نه سجاده شود

مفتی شهر ز ما دست بدار و بگذر
ترسم آلوده می ات دامن لباده شود

(۱) مونس خانم و همدم خانم

عمر آن نیست که در محنت و در غم گذرد
مونسی گیر کناری و کنار از غم گیر
دم غنیمت شمرای دوست که این چند صباح
جام می گیر که ازدولت جام است هنوز
دل بدست آر بیک کلمه تسلی بگذار
زخم بر کس زنی اردست طبیعت زدن
بسزا کیفر خونریزی یک عمر دهد
آدمی خون خوردار نیست شکفتی بشرف
پایه دیو که از پایه آدم گذرد

فقر و نعمت به دمی غصه نیرزد طلعت
رنج این بگذرد و راحت آنهم گذرد

ایزدت در همه حال نظرها دارد

آه پیری که بدل سوز جگرها دارد
بگرفتار خودای دوست قفس تنگ نگیر
کوش در مزرعه داد نهالی بنشان
تا ببری سود زیان دگری را میسند
چند از آتیه ایمن بنشیننی هشدار
خرمن عمر بسوزد که شررها دارد
نالۀ مرغ گرفتار اثرها دارد
کین درختی است در آئینه ثمرها دارد
این چنین سود سرانجام ضررها دارد
گردش چرخ بسی فتنه و شرها دارد

۱- این غزل را در ساری ۱۳۱۷ منزل رئیس مالیه در يك مهمانی بنا بخواهدش
مونس خانم . . . و همدم خانم . . . دو خانم محترمه فاضله که تازه از طهران در همان
مجلس مهمانی بهمدیگر معرفی شدیم حضوراً گفته ام .

ای سیه روزنگون بخت هیندیش ازین
تیره شبها که ز پی باز سحرها دارد
تو مپندار که از چشم خدا افتادی
ایزدت در همه حال نظرها دارد
مده این راز بهر بیخبر کهنه پرست
چه خبر ابله ازین تازه خبرها دارد
صبر بر تلخی ایام کن و دل خوش دار
شاخه صبر بسر بار شکر ها دارد
فیض روح القدس است اینکه عالی رغم حسود
طلعت اینگونه درخشنده اثرها دارد

گردون

باز با من سرکین گردش گردون دارد
با من این سفله مکر سابقه خون دارد
کی پدر کشته گی افتاده میان من و او
کین چنین کینه به من این فلک دون دارد
آنکه فرمان چنین گردش کج داد بچرخ
نی توجه به چرا دارد و نی چون دارد
طالب سلمی ازین چرخ تو او از مه نو
تیغ افراشته و قصد شبیخون دارد
چه توان کرد که شالوده چنین ریخته اند
مشت ما فوق بیلا سر ما دون دارد
طلعتا بهره نبرده است بجز رنج خمار
آنکه از باده هستی لب میگون دارد

مکر و ریا

آنها که در طریق دیانت ریا کنند
مکر و فسون بود که به کار خدا کنند
جائی که این معامله با آشنا کنند
با آنکه آشنا نبود بین چه ها کنند
طاعات این گروه بیک جو نمیخرند
یک عمر قامت اربعادت دو تا کنند
جان برخی صفای خراباتیان که خود
گرمی خوردند حاجت مردم روا کنند
پای علا به عرشه عرش برین نهند
آنکه که سر بخواک برای دعا کنند

طلعت بگیر دامن مردان راست رو
تا بر طریق راستی ات آشنا کنند

دنیا

جهان چو میگذرد هر زمان بسرعت باد
بچین بساط اقامت که عاقلان نکنند
چه خسروان که بحسرت از این جهان رفتند
کجاست شوکت نمرود و ثروت قارون
کجاست جام جم و پرده بهارستان
بگیر پند ز تاج کیان امروزی
چونیک و بد گذرد آن چنانکه میدانی
نه نوش بوسه به لب ماند و نیش تیشه بسر
بدین حساب نیز زد جهان و آنچه در اوست
بباد ظلم مده آشیان در بدری
بگیر داد ستمدیده روز داوری ات
بترس ز آنکه ز بیداد تو رسد روزی
ز تیرگاه رهد صید لیاك ممتنع است

چه جای غصه دگر بهر این خراب آباد
مکان به ذروه کلخی که هست بی بنیاد
که این زمان ندهد هیچکس از ایشان یاد
کجاست حشمت فرعون و قدرت شداد
کجاست تیغ فریدون و رأیت حداد
که رفته بر سر سیروس و اردشیر و قباد
دگر ز غصه غباری به دل نشاید داد
ز یاد گاری شیرین به خسرو و فرهاد
که بی حساب کنی خاطری ز خود ناشاد
مزن به لانه مسکینی آتش بیداد
که نیمشب نرسد ناله اش بمرکز داد
به آسمان ز دل خلق ناله و فریاد
که خود ز تیر مکافات جان برد صیاد

پس از گذشتن من هر که این غزل خواند
امید هست که گوید روان طلعت شاد

انتخاب همنشین

همدمی چون خود ترا دون میکنند
از خودت بدتر بین چون میکند

هم نشینی بهتر از خود بایدت کان ترا در رتبه افزون میکند
 احتراز از صحبت نا اهل کن صحبت نا اهل دل خون میکند
 خدمت سقراط هر بی پایه را پای بر دوش فلاطون میکند
 ذره شد بانور خورشید آشنا سیرها در چرخ گردون میکند
 نیک را آثار و بد را نیز هست
 کار خود هر یک بقانون میکند

رضا بقضاء

همیشه تا که جهان بوده است و خواهد بود ز بخت خویش نخواهد شدن کسی خوشنود
 بناله یا بشکایت بآنچه مقدر است ز قسمت ازلی در نمیتوان افزود
 سفیدگی شود آن نقش تیره و تاریک که شد خمیره از ابتدا سیاه اندود
 برای قلب سجل شنامت از طینت اثر ندارد نام و لقب ندارد سود
 بسا کسی که مبارک نهند نامش را ولی قدم چو بدریا نهد در آرد دود
 نه هر که نام وی اشرف بود شرف دارد نه هر کسی که سعید است نام او مودود
 بسی است صاحب صوت الحمیر در عالم میان خلق که نامیده میشود داود
 فزون حمید خصالند در خور اعزاز که نامشان نه حمید است و احمد و محمود
 خلاصه آنکه ز حکم قضاگریزی نیست خلاف می توان کرد زان که او فرمود
 چسان ز چاه مذلت برون رود بدبخت که راههای نجات است پیش او مسدود
 چو نیک و بد گذرد آنچنانکه میدانی بفکر نیک و بد این قدرها نباید بود

سخن بشیوه سعدی در آوری طلعت

بدین اصول غزل گرچه مشکل است سرود

حنای ریش و نقاب زن

شد غریق بدریای غم خدا نکند
ز سرگذشت مرا آب نا خدا دستی
هزار عقده گشودی ز دل بیا ای اشک
چه جای شکوه که تقدیر آسمان اینست
به پیش چرخ سپر دار تن چو میدانی
در اینزمانه بی مهری از من پرسی
بکوی میکده ام پیرمی فروشی گفت
فدای باده پرستی که چهره از می ناب
بخون مردم بیچاره دست ما رنگین
که در خلاصی من چاره نا خدا نکند
که سرگذشت مرا قسمت خدا نکند
دلم ز دست دگر دامنت رها نکند
گره ز کار من و زلف یار وا نکند
که هیچ تیر ز شصت قضا خطا نکند
همان به است کسی صحبت ازوفانکند
که حق طلب طلب حق از ردا نکند
مدام سرخ نماید ولی ریا نکند
به حيله شيخ کند و از خدا حیا نکند

حنای ریش و نقاب زن و عمامه شیخ

بروح قوم خود انصاف کن چه ها نکند

دستار شیخ

آنها که روبروی یکی نیک رو نبود
ماه چهارده شبه لاف از جمال زد
حالم خراب گشت ز چشم خراب تو
می برد باز یک طرفی راه صید دل
دستار شیخ شد گرو آب آتشین
حقا که بر مشام وی از عشق بو نبود
افسوس روبروی تو خوردشید رو نبود
این کار ورنه کار شراب و سبو نبود
گر تیر غمزه تواش از چارسو نبود
بیچاره را بمیکده هیچ آبرو نبود

ای دل نماز عشق بآبت نمیخراند

یاخون خود و وضوی تو چون شست شو نبود

افق حسن و کوکب روی تو

باز دل یاد از آنزلف گره گیر کند
چون علاجی نتوانست جز این چاره ندید
موی آشفته چو در گوشه ابرو فکند
زنده عشقم و پیوسته جوان خواهم بود
کوکب روی تو گشت از افق حسن پدید
دست بردارم از آن جان که توروی آنرا
گر بود جای برضوانم نقاش خیال
تیر عشق تو چنان کارگر افتاد بدل
آنکه پر میزند از شوق بجولانگه عشق
بخواباتم اگر پیر مغان راه دهد

طلعت از ناله دلسوز چه حاصل آخر

ناله صید به صیاد چه تأثیر کند

طوفان دریای غم و کشتی شکسته دل

چشم مست تو چو از خواب سحر که باشد
پا نگهدار که غوغای قیامت برخاست
قامت دید به بستان بخرام آمد سرو
یک جهان خوننده از عشق تو دل بود که ریخت
در جهان فتنه بنشسته ز نو برپا شد
در چمن قامت زیبای تو ناپیدا شد
جلوه ها کرد ولی بور شد و رسوا شد
هر گره کز سر گیسوی سیاهت و اشد
هر کجا بود دلی دستخوش یغما شد
عالمی دل که در این سلسله ناپیدا شد
سر زلف تو ندانم که چه عالم دارد

دست من گیر که دریای غمت طوفان کرد دل بشکسته من کشتی این دریا شد
نی شکر را دگر آن رونق بازار شکست
کلك طلعت چو بوصف دهند گویا شد

درد دل

بدور زندگیم زندگانیم آن کرد	که هول مرك زدل برد مردن آسان کرد
ز بسکه خون جگر میزبان دهرم داد	ازین اجابت مهمانیم پشیمان کرد
یقین مقام من از کفر بود پائین تر	و گرنه اینهمه سختی چرا به مهمان کرد
قضا نوشت مرا سرنوشت آن روزی	که خشمگین بدو در کار خشم طغیان کرد
اگر قضیه جز این است رحم و عاطفه را	دریغ از من دل خسته با چه عنوان کرد
گذشت گرچه مرا سرگذشت تفصیلش	دگر مپرس که این قصه شرح نتوان کرد
شگفت نیست ز کاخ بلند ایجادم	اگر مهندس خلقت کجش ز بنیان کرد
میان ثانیۀ کاف و نون (کن) آری	چگونه باشد کاری بدون نقصان کرد
فساد را به خبائت فرشته نقاش	سرشت و هیکلی از آن بنام انسان کرد
نهاد فتنه و شر در نهاد نوع بشر	خراب عالمی از آن بقدر امکان کرد
زیاد گفته ناگفته ماند طلعت را	در این زمینه که از ترس خلق پنهان کرد

از آنچه گفتم آلهی هزار استغفار
که سوز دل تبم آورد و طبعم هزیان کرد

یادی از روزگار گذشته

گذشت آنکه مرا نیز روزگاری بود	بروزه‌های خوشی بخت سازگاری بود
بصدر میکده من نیز داشتم جایی	به پیش باده فروشانم اعتباری بود

بشهر خویش سری داشتیم و سامانی
 نصیب من ز گلستان روزگار بکف
 شدم بخواب خوش و غفلت و ندانستم
 کنون نمانده زیار و دیارم اندر دل
 هزار غنچه امید می شکفت از نو
 خزان گلشن دلرا اگر بهاری بود
 هوای روضه رضوان ز سر کند طلعت
 بخلوتی اگرش یار غمگساری بود

آب وضو — می پیرمغان

بروی یار عرق همچو ژاله میریزد
 مرا حواله به تحت الحنك زهاله زلف
 من اهل حال و با قیل و قال کارم نیست
 مقدس است ز آب وضوی واعظ شهر
 يك پیاله شراب دوساله مغنچه
 سیاهی دل شیخ است خط که می بینی
 پناه بر بخداوند از مقاله او
 مشو فریفته گفته های او طلعت
 چو ژاله که سحر روی لاله میریزد
 مده که زهره من زین حواله میریزد
 که شر و فتنه ازین قال قال میریزد
 می که پیر مغان در پیاله میریزد
 گناه پیر صدو بیست ساله میریزد
 بنام رأی به روی رساله میریزد
 که کفر و زندقه ازین مقاله میریزد
 که سحر از دهن گاو ساله میریزد
 چه کار با ملکوت آنکرا که اندر ملک
 به مالکیت خود هی قباله میریزد

دامن دلبر گیرد

هر کسی را هوس عشق تو در سر گیرد
 نتواند که دگر دلبر دیگر گیرد

مفتی انکار کند آیه تحریم شراب	اگر از دست بلورین تو ساغر گیرد
خرم آنکس که در آغوش تو شب روز کند	دوره خرمی زندگی از سر گیرد
تا دم صبح قیامت هوس روزش نیست	آنکه شب قامت زیبای تو در بر گیرد
گر به محشر به چنین پیکر زیبا آئی	شورش و ولوله در عرصه محشر گیرد
چه غم از روز قیامت که گنه می بخشند	عاشقی را که به کف دامن دلبر گیرد
به دلم تیر ز ابروی کمائی بگشای	آنقدر تیر بزن تا دل من پر گیرد

طلعت از شعر شکر ریخت که روزی صله

دلبر ازان لب شیرین چو شکر گیرد

تزویر زاهد

مرو اندر پی زاهد که بس تزویرها دارد	پیابند تو از تزویرها زنجیرها دارد
پی گمراهیت این راه زن صد حيله انگیزد	که زیر سر فراوان حيله و تدبیرها دارد
نباشد این سیه دل را بجز اندیشه تکفیر	مکن باور که در لب ذکر از تکبیرها دارد
اساس دین بجز پرہیز کردن از بدیہا نیست	ولی زاهد به نفع خویشتن تعبیرها دارد
جوانی را سعادت مند باید گفت کاندرا کوش	بقول حافظ آویزی ز پند پیرها دارد
زدی چون تیر منشین از کماندار فلک ایمن	به شست انتقام این سخت بازو تیرها دارد
سزای بدرسد بدرابر و زی چند کوگردون	در انجامش ز روی مصلحت تأخیرها دارد
بترس از آہ شبگیر سیه روزان نمیدانی	که در پیش خدا این آہ ها تأثیرها دارد

کتاب شعر طلعت بر نگارستان چین ماند

که لعبت های افکارش چنین تصویرها دارد

جز آن نخواهد ماند

برای مرغ دلم آشیان نخواهد ماند	ز شانه زلف تو تا در امان نخواهد ماند
رقیب را اثر از خانمان نخواهد ماند	ز سیل اشك كه از حسرت تو میریزم
كلاه بر سردیوانه گان نخواهد ماند	بدین طریق كه بازار عشق آشفته است
بدزد نیز بغیر از پالان نخواهد ماند	نبردگر خرما جان بدر ازین وادی
نه نان خشك كه انبان نان نخواهد ماند	ز جور مالك بیرحم پیر دهقان را
هوای صاف در این آسمان نخواهد ماند	ز ابر تیره كه برخاست ز آه مظلومان
توانگرا به تو آخر جز آن نخواهد ماند	بر آر حاجت بیچارگان كزین ثروت

بجان خویشتن از آه آتشین طلعت
فكند شعله كه دودش نهان نخواهد ماند

امتحان ما در عالم آزادی

ای بسا خانه دلها كه بویرانی داد	تا سر زلف ترا باد پریشانی داد
كردم این كار سرانجام پشیمانی داد	فكر آبادی دل را مكن ای دوست كه من
حاصل جمع امیدش به پریشانی داد	دل به تقلید پریشانی این كشور جم
پیش آمد همه از دست ز نادانی داد	چه بسا فرصت اصلاح كه این ملت را
امتحانی كه در این مرحله ایرانی داد	آبرو و شرف عالم از آزادی برد
ملتی كه بجهان درس جهانبانی داد	حالیا ننگ جهان است بكشور داری
هاتف این آگهیم دوش به پنهانی داد	آشكار است كه آینده ما تاریك است

طلعت از فقر چه باك است چو در ملك سخن
ایزد از لطف ترا سلطنت ارزانی داد

ازین داستان نبود

تاریخ روزگار شهادت همی دهد
از دست يك گروه عزیزان بی جهت
دادند امتحان قساوت به قرن بیست
ویرانه شد جهانی لیکن در آن میان
بر بست رخت مهر و وفا از جهان چنان
این رسم را نتیجه بغیر از و بال نیست
نوع بشر برادر و با هم برابرند
ازین بساط فتنه و آشوب عاقبت
راحت ز گنج فقر طلب کین یگانه گنج
رو باده خور ز بخت کج اندیش خود منال
تاریك تر ز کوکب بخت زبون من
حاشا که من زبان شکایت کنم دراز
کز این رژیم صلح جهان در امان نبود
عاید بعالم بشری جز زیان نبود
انصاف را که بهتر ازین امتحان نبود
ویرانه تر ز لانه من آشیان نبود
گوئی کزین صفات در عالم نشان نبود
این زاهرا بسوی سعادت گران نبود
در خلقت اختلاف در این خاندان نبود
جای گریز جز در پیر مغان نبود
در آسمان خراش فلك پاسیان نبود
از چرخ ای که کار تو غیر از فغان نبود
يك کوکبی به صفحه هفت آسمان نبود
جز شرح دل مراد ازین داستان نبود
از سرگذشت آب دگر سرگذشت ما
طلعت نیازمند بشرح و بیان نبود

کوی عشق

عاشق از کشته شدن ذوق وصفائی دارد
میکشی عاشق مسکین و نمی اندیشی
آنکه را پا بسر مهر بلند است کجا
کوی عشق تو عجب آب و هوایی دارد
کشته تیغ جفا نیز خدائی دارد
بدل اندیشه هر بی سر و پائی دارد

پادشه را نبود شوکت سلطانی کم
نظر لطف اگر سوی گدائی دارد

واعظ در دام

بین که چرخ چو خوش طرح انتقام کشید	شگنج زلف تو واعظ بزیر دام کشید
چگونه این فلک کهنه اش بدام کشید	کسیکه دام فریب از برای خلق نهاد
سزای زان گره زلف مشکفام کشید	بکار خلق هر آنکو گره همی انداخت
بواعظی که بکفرم صلاى آب کشید	زدند بر سر بازار طبل رسوائی
بباید این همه محنت برای نام کشید	به نام و ننگ بز نشت پامگر تا کی
عذاب صحبت این مردم عوام کشید	درین زمانه بباید بجرم دانائی
میان مدرسه در گوش پیر خام کشید	جوان پخته بنام که حلقه تقلید
کنون که پیر فلک از هلال جام کشید	هلال ابروی جانان بین و جام بکش
هلال یکشبه چون در مه تمام کشید	بگیر جام و تماشای نقش قدرت کن
ز کوچه دامنه اش تا به پشت بام کشید	چه غم که غائله کفر طاعت اندر شهر

کنون که پرده زرخسار خریش یار انداخت
به پیش روش ملایک صف سلام کشید

نالۀ مرغ قفس

من بفریادم از آن روز که صیاد آید	صید از دیدن صیاد بفریاد آید
که گرفتار قفس را ز وطن یاد آید	قفسم رو بگلستان مگذار و میسند
که روا داشت بمن اینهمه بیداد آید	میزنم داد مگر بر سر و قتم صیاد
هر سحرگاه که از طرف چمن باد آید	من به زندان قفس بوی وطن میشنوم

عقده از غم بدل افتاد مگر پیک سر شک	بهر وا کردن این عقده بامداد آید
دلم از آتش غم سوخت خدا را بگذار	اشک از دیده من خانه اش آباد آید
ای دل آماده شو و موب غم را بپذیر	حجله حسن بیاری که داماد آید
در خم زلف تو دلهای گرفتار بسی است	آه از آن دم که سر زلف تو بر باد آید
همت ای باد که این سلسله بر هم نری	وای بر دل گرازین سلسله آزاد آید

طلعت از دست مده زلف بتان گوا عاظ

بهر تکفیر تو هر روز بفریاد آید

کار ایران بسر زلف پریشان ماند

کار ایران بسر زلف پریشان ماند	یا سر زلف که در دست رقیبان ماند
دلم آشفته ز اندیشه کج اندیشان	آنچنان است که بر کشور ایران ماند
این پریشانی جمعیت ما ایرانی	به پریشانی انزلف پریشان ماند
چاره کار نشد و آنچه بدار الشورا	اندر این باره بگفتند بهذیان ماند
چون ز گفتار نشد فایده کردار بیار	خواهی ار نام تو در صفحه دوران ماند
درد از گریه که درمان نپذیردای دون	ور چنان اشک بریزی که بطوفان ماند
دست بر قبضه شمشیر ببر تا بینم	چون تواند که دگر خصم بمیدان ماند
گریه بگذار در آبادی گلزار وطن	خون چنان ریخته باید که بیاران ماند
مرد آن نیست که اندر شکن زلف فتد	یا که از کار بیک ناولک هژگان ماند
مرد آنست که چون کوی سرش در میدان	بسر نولک سنان باخم چوکان ماند

نام طلعت ز چنین طرز سخن زنده بود

کز سخن زنده جاوید سخندان ماند

دنیا و دوران

ماه بسیار در این گنبد گردان گردد
 هزرع سبز فلک داس شود یا مه نو
 روز شب گردد و شب روز و زین گردش کار
 ای بسا چرخ زند و دور در این کهنه مدار
 دهر در گردش خود نقشه و فرمان گیرد
 دی رود باز بهار آید و بسیار که دشت
 که کس از ما نکند یاد بخلوتگه انس
 زیر این خاک سیاهی که برویش گذریم
 همه را حال چنین است سرانجام عمل
 زندگانی چو بجز آمدن و رفتن نیست
 تکیه بر مسند عزت به تغافل چه زنی
 زندگانی که دو روز است نیرزد چندان
 از پی آنکه عزیزا سر و سامان گیری
 وای از دست تو گر غم زده آه کشد
 بر حذر باش از آن دم که بهنگام نماز

راه گم کرده درین صحنه حیران گردد
 این دروگاه تماشا گه و کیوان گردد
 روز کار از پی هم آید و کیهان گردد
 دوره تازه فراز آید و دوران گردد
 بارگاه عظمت مصدر فرمان گردد
 سبز از سبزه پراز سنبل وریحان گردد
 نام ما ثبت بدفتر چه نسیان گردد
 خوابگاه تو و من با تن عریان گردد
 گرچه باد بدبده قیصر و خاقان گردد
 آدمی غره بدنیا بچه عنوان گردد
 در مقامی که نکون تخت سلیمان گردد
 دل محنت زده گز تو پریشان گردد
 میسند آنکه کسی بی سر و سامان گردد
 در پس زانوی غم سربه گریبان گردد
 ز ستم دیده روان اشک بدامان گردد

غزلی دیگر ازین طرز بیاور طلعت
 گلشن طبع همان به که گل افشان گردد

تجدید مطلع

ترسم از گردش دوران که بدین سان گردد
 دام سخت است مگر لطف خدا یار شود
 کار چون زلف پریشان گره اندر گره است
 اهرمن لایق اورنگ سلیمان گردد
 که ازین گردش خود چرخ بشیمان گردد
 باز تاکی گره از زلف پریشان گردد

ایکه از روشنی کوکب تابنده بخت
هان بشکرانه نعمت بخدا راهی گیر
بجز از راه نکوئی بخدا راهی نیست
مثلی هست که آنکس که گریزد زخراج
نیک را نیک سزا میرسد و بد را بد
مرد در زندقه و کفر گر آذر باشد
آنچه کشته است همانرا به درو خواهد برد
چونکه در کارتو دوران گره انداخته است
چون دو قوسند بیک دایره اندر گردش
در نظر دار که بعد از دوسه روزی دیگر
پند در گوش نکون بخت اثر می بخشد

افق دولتت هر روز درخشان گردد
خواهی از نعمت افزون و فراوان گردد
راه خوش بختی ازین راه بسامان گردد
عاقبت بار کش غول بیابان گردد
خواه کافر بود و خواه مسلمان گردد
در مسلمانی اگر بودز و سلمان گردد
چرخ دوران چه توان کرد بدینسان گردد
دل قویدار که هر مشکلی آسان گردد
نیک و بد، مرد نباید که هراسان گردد
نیک و بد مشکل و آسان همه یکسان گردد
گر مؤثر به مثل مشیت بسندان گردد

معرفت توشه کن از مردم دانا طلعت
آدمی باید ازین راه که انسان گردد

خیمه و خرگاه زنده باد

بنمود آنکسی که بمن راه زنده باد
گم کرده راه در شب تاریک را چه غم
کوهی است بر دلم زغم وسیل باده
کاری اگر به قلب تو فریاد ما نشد
دشت و کنارجوی و من و سایه درخت
جز کوی پیر میکده راهی نیافتم
تکفیر گفته های مرا کرد شیخ اگر

بگرفت آنکه دست زگمراه زنده باد
پاینده ماه و روشنی ماه زنده باد
کین کوه را برد چو پرگاه زنده باد
تیر و خدنگ نیمه شب آه زنده باد
این بزمگاه و خیمه و خرگاه زنده باد
انکو مرا کشیده درین راه زنده باد
رندان باده خوار و دل آگاه زنده باد

بگذار تا بمیرد و گوشی که می شنید از یکدرخت صوت انالله زنده باد
طلعت نگار سیمبر و ساغر و شراب
در دور این دو روزه کوتاه زنده باد

بهار عمر خزان غم

گرفت ناله زدست من اختیار آخر سرشك رفت و مرا کرد بقرار آخر
بگل نشست دگر پای طاقتم دستی زبا فکندیم ای اشك پای دار آخر
بیک کرشمه بیفتی نگفتمت ای دل چه بود کار تو با تیر جان شکار آخر
بهار عمر بتاراج غم خزان گردید دگر نیاید افسوس این بهار آخر
کشید بر کمرم روزگار بار غمش قدم خمیده شد از دست روزگار آخر
گذشت عمری و حاصل نشد مراد دلم زگردش کجبت ای چرخ کجمدار آخر
حیات نیست بغیر از امید ولیکن نیست دلم به آتیه خود امیدوار آخر
خیال آتیه ام میکشد از آنکه بدست
همیشه سال کنونم ز سال پار آخر

دل به دریای آب آبی بزن و ساغر گیر

نو بهار است کنار از همه با دلبر گیر زربده سیم بده دلبر سیمین برگیر
آبرو رفت سر باده تو هم مردی کن دل بدریا لب آبی بزن و ساغر گیر
تن بر سوائی و رندی بده و شرم مدار درس بی شرمی خود از فلک واختر گیر
اینجهان مسخره بازیست برو بر سر نام پشت پائی بزن و بازی تنگ آور گیر
چه غم از بیکلهی - چون فلک مینائی حق زنی ز سری تاج ربا افسر گیر
کار دوران چو سرانجام کله بردار نیست تا نهی در گرو باده کلاه از سر گیر

فرصت از دست مده دور جهان در گذراست تا توان داد دل از دور جوانی بر گیر
سایه بگرفت اگر از سرت این چرخ چه غم سایه از زلف بت سر و قدی بر سر گیر
دل چنان دار که از دست تو دلبر گیرد دایم دام ازین دل بنه و دلبر گیر
سخت پرهیز کن از دام که واعظ بنهاد گر سوی باخترت خواند ره خاور گیر

سر بهر سفلۀ دون پیش میاور طلعت

انتقام از فلک سفله دون پرور گیر

از ملك تا ملكوت

بروی یار جوانی جوانی از سر گیر به عشق ماه رخان دل چنان سپار که کار
لوند بای و بز ن پشت پای بر سر نام صفای قلب کند قلب هر عمل راضا
بساط رندی و رسوائی عالمی دارد نشاط هر دو جهان در جهان رسوائیست
گنه به نفس اگر میکنی نترس ولی که در کمان فلک تیر انتقام بسی
ببارگاه اجابت اگر ز من پرسی دو روزه زندگی انقدر ها نمی ارزد
پری گشای که از ملك راه تا ملكوت مقام خود بشناس آنچنانکه حافظ گفت
مده زدست در این گیر دار فرصت را که زنده کنی از کار زندگانی سیر
ز دام تالب بام است این سخن پذیر ترا ز کنگره عرش میزند صفیر
منم دهنده فتوی بدست ساغر گیر

بی رواج شریعت بنام طاعت زد
بشهر مفتی دیندار سکه تکفیر

مناجات

دوش با خاطر افسرده بخلوتگه راز	اشك ها ریختم و عقده ز دل کردم باز
رازها بود که از شرم نهان داشتمش	وای بر من اگر از پرده برون افتد راز
دامن آدم و حوا ز گنه پاک نمود	برگناهم اگر انبای بشر بود انباز
با چنین نامه اعمال مرا روی امید	نیست جز زلف تو ای پادشه بنده نواز
قطره رحم تو دریای گنه راست محیط	ایکه پیوسته ترا هست در رحمت باز
گنه از روی جهان خیزد و بر بند درخت	ای گنه بخش نمایی چوبه غفران انداز

طاعتی نیست جز اقرار گنه طلعت را
تا چه اندر نظر آید بمقام اعزاز

فرهاد زنده ...

مرغ قفس بناله ز هجر چمن هنوز	صبحن چمن نشیمن زاغ و زغن هنوز
بوی عزیز مصر چمن را نیاورد	پیک صبا بجانب بیت الحزن هنوز
بگذشت سوی دشت کد امین سمن پری	کاید ز دشت رایحه یاسمن هنوز
کردند هفت بادیه طی همراهان عشق	اندر نخست بادیه در خواب من هنوز
از لاله سرخ پوش بود کوه بیستون	جوشد زبسکه خون سرکوهکن هنوز
خسرو گذشت دوره شیرین بسر رسید	فرهاد زنده در دل هر مرد وزن هنوز
بعد از هزار سال سخن تازه میرود	زین ماجرای عشق بهر انجمن هنوز
ای چرخ پشت پای به آزادگان زنی	چون دور دور تست میاسا بزنی هنوز

در ابتلای زنده دلان نقش تازه
ای گردش تو روی مدار کهن هنوز
نادان بخز پیوشی و محتاج می کنی
دانای زنده دل به یکی پیرهن هنوز
آزاده فکر پیرهنی بهر تن نکرد
ای بعد مرگ خویش بفکر کفن هنوز
از درج طبع گوهر شعر و سخن فشان
طلعت اگر چه نیست رواج سخن هنوز
بازار حسن یوسف شعر آچنان شکست
کاندر یکی کلافه به پیچد نمن هنوز

اشک ستم دیده

ایکه از لطف خدائی به فراغت دمساز
هست بر روی تو باب کرم و نعمت باز
نظر لطف ز بی پا و سری باز مگیر
ایکه منظور نظر هستی و در نعمت و ناز
شان مردی نبود نشیوه خود پردازی
آدمی باش دمی نیز بمردم پرداز
غرق طوفان شود عالم ز یکی قطره اشک
که بریزد ز ستم دیده هنگام نماز
آنکه از پستی اخلاق بلندی دارد
خبرش ده که نشیمی است بدنبال فراز
هست معروف چو فواره بلندی گیرد
سرنگون آورد از اوج سوی پستی باز
آنکه را پا بره زندگی آید بر سناک
کفر باشد نکشی گر بسرش دست نواز
صاحب خلق نکو باش که جائز نبود
ناز بر صاحب حاجات و بارباب نیاز
شهرت غزنوی و وجهه تاریخی او
هست وابسته محمودی اخلاق ایاز
ایکه دنیا بمراد تو نباشد خوش باش
کار دنیا همه ای دوست نشیب است و فراز
طاعت از کار فرو بسته گره باز شود
صبر بایست که باشد سراین رشته دراز

وفای جهم

باقی است از جفای تو صد داستان هنوز
ما از تو جز رضای تو چیزی نخواستم
دردا که ترك سرو قدان را نمی كنم
یاری ز جان عزیز ترم رفت و این عجب
تیر کرشمه بر دل و ایندل نمی كند
هست آسمان عشق دلم گرچه بر تفاوت
از روزگار تیره همچون حكایتی است
طلعت صلاح وقت جز از جام باده نیست
نازم وفای جام كه چندین هزار سال

يك داستان نگفته به عمری زبان هنوز
ای در صفای نیت ما بد گمان هنوز
با قامتی ز غم شده همچون گمان هنوز
جانم برفت وزنده من سخت جان هنوز
ترك هوای عشق گمان ابروان هنوز
يك كوكب امید درین آسمان هنوز
رنگ سیاه خیمه صحرائیان هنوز
چون هست در قرابه می ارغوان هنوز
بگذشته است و میدهد از جهم نشان هنوز

جامی بدست گیر كه تنها نشانه ایست

باقی ز دوره شرف باستان هنوز

کردار نيك گفتار نيك پندار نيك

آنها كه میروند همه ساله بر حجاز
جائی است بیت كعبه كه آنجا حقیقت است
رهبر به كعبه ز ناك شتر نیست در نشیب
کردار نيك آر كه در اولین قدم
گفتار نيك باید و پندار نيك گر
در بارگاه قدس زهر طاعت اقدم است
طاعت بروی خلق پذیرفته نیست گر

سوی حقیقت اند ز بیراهه مجاز
از هر كنار نیز بد آنجا است راه باز
هرگز ندات گر ندهد هاتف از فراز
پارا نهی به كعبه مقصود بی نیاز
خواهی مقام محترمی پیش اهل راز
بر مستمند رحم و ستمیدگان نواز
هر روز روزه داری و هر شب بری نماز

جانا بشکرانکه ترا توسن مراد رام است برگروه فروماندگان متاز
انصاف نیست آه دل بینوا رود شب ها به آسمان و تومشغول خوابناز
از آن چشم غمزده پرهیز لازم است وز آتش درون ستمدیده احتراز
برگرد از اعظم دنیا ورو مکن طلعت مگر بسوی خداوند بی نیاز
آن صانع قدیم که جز ذات اقدسش
چون نیک‌بنگری به جهان نیست کارساز

انتقام جهان

ای نفس ترك بدکن وباك از گناه باش از چشم زخمهای زمان در پناه باش
آزار کس مجوی ودر این چند روز عمر تا میتوان بخلق خدا خیر خواه باش
خواهی اگر بکام دل عمری بسربری در کوی بیکسی بنشین خاک راه باش
در بار فتنه است چو درگاه سلطنت تا ممکن است دور ازین بارگاه باش
عالم خراب شد ز تو ای روزگار ظلم تاریک مان و تیره شو و روسیاه باش
خواهی که روزگار بظالم کنی سیه یک نصف شب فقط متوسل بآه باش
کو داوری که داد ز بیدادگر کشد از حق داد خواه بهر صبحگاه باش
از هر ستم شعار جهان گیرد انتقام کو بر سر سراسر دنیا سپاه باش
فردا سرش بچاه مذلت نگون شود امروز کو که پا بسر مهر و ماه باش
غیر از خدا مجوی و بغیر از خدامین و آسوده در حمایت لطف آله باش

طلعت بدل نداشت بغیر از صفا و مهر

بر صدق این مقال خدایا گواه باش

قرن تمدن

شب است و روز من از دست زلف پرچینش شبم چو روز بیاد عذار سیمینش

هر آنکه خواب زمن برد بعد ازین من هم
هنوز کوه کن از بیستون بناله تلخ
به پیش من لب جوئی بدامن صحرا
گره ز دل بگشاید توانم از روزی
بخون ناحق بیچارگان که ریخت بخاک
بریز خون که جهان صحنه زخون ریزی است
ز کاخ چرخ بدین صحنه فرقدان ناظر
بخاک سعدی اگر طلعت این غزل خوانی
ز خاک سر بدر آرد برای تحسینش

مستی راستی

بندۀ عشقم و آزاد زقید هر کیش
شکوه از طعنه سالوس فروشان چکنم
نکنه کویمت آنجا که حقیقت باید
رند رسوای جهان طعنه زند بر زاهد
واعظا چنبر کیسوی بتان از من باد
مرحبا تربیت پیر خرابات مرا
سخت بگرفت دل از صحبت اینطایفه ام
خبر از خویشتم نیست و این دل شده را
نیک و بد کار جهان در گذر است و دیگر
رنج بیهوده مبر بر سر خوان تقسیم
جای اندیشه در اوضاع جهان نیست که نیست

فارغ از تهمت مفتی و ز تکفیر کشیش
هست قانون طبیعت که زند کژدم زیش
کار با وسوسه هرگز نتوان برد از پیش
اگرش دوسیه اعمال نماید تفتیش
باد از آن تو تحت الحنك و ریش بریش
مستی و راستی آموخت رهاند از همه کیش
خوشر آنست که گیریم ره میکرده پیش
کی بود در دلش آخر سریگانه و خویش
بهر يك نان چه بری منت دونان درویش
نتوان خورد چو از رزق مقدر کم و بیش
درک این نکته در اندیشه هر دوراندیش

ساغر باده بکف گیر زمانی خوش باش تا کی از فکر زنی تیشه بدین خاطر ریش
طلعت از غصه چه حاصل که گره نگشاید
کسی از کار فرو بسته بفکر و تشویش

(دست طبیعت)

نسیم صبح گذر کن بزلف پر چینش	بزیر هر شکن مو هزار دل بینش
خوشم که دست طبیعت شکست آندل را	که جز شکستن دل ها نبود آیینش
کسی که فرق تکبر بفرقدانش بود	ز خاک تیره بین زیر فرق بالینش
بتی که داعیه صلح داشت خلق جهان	بخاک و خون بکشید از فرنگ تاجینش
منال پیش ستم پیشه تا که دورانش	ز اوج عرش تکبر کشد به پائینش
دو روز باش که اورنگ سروری لرزد	ز لرزش دل بیچارگان مسکینش
به پای پیل شامت به رخ فتد شاهی	پیاده داده ز کف با امید فرزینش
بروز جنگ سر دار جای سرهاریست	که روز صلح نرسید حال نایینش
ز یک پیاده شود سرنگون کسی طلعت	که اسب راندو نشد استوار بر زینش
بزرگی و جبروت است آن خدائی را	که کانیات بر آرند سر به تمکینش

کسی است لایق فرماندهی بخاق خدای
که طوق وار به کردن نهد فرامینش

سر عجز بدرگاه خدا

آنکه منشور سعادت رسد از یزدانش	به جهان تا بجهان است رود فرمانش
درسر کوی و درش کوی سر خیره سران	سر تسلیم نهاده به خم چو گانش
در چنین حال شاید بجز از خدمت خلق	جای شکرانه آن نعمت بی پایانش

چون خدا مصلحت خلق بفرمان توداد
جز سر عجز بدرگاه خدا پیش میار
آنکه با آنهمه نعمت سرعصیان برداشت
وان جفا پیشه خونریز که خون میریزد
هر که بد کرد بدانند که زیك کرده بد
درد امروز بفردا چو نماند خوش باش
دل به تلواسه اندیشه ز ظالم ندهد
باش فرداش سرگبر که در خاك آید
گفته طلعت اگر گوش کنی یا نکندی
پند بر آنکه از او بخت باعراض آید
مشت باشد که زنی بپهده بر سندان

بهار و عشق

هر که بر سر نبود عشق بت سیمینش
در بهار آنکه لبش بر لب شیرینی نیست
صرفه از عمر کسی راست که ساغر بگرفت
بی فر آن سر که نه سود از ده عشق بتی است
راستی خواهی اگر داشتش درد سراسر است
خرم آنکس که زند خیمه به صحرای امروز
تکیه بر عمر نشاید که دگر باره بهار
همه از نوش لب چون شکری شیرین کام
طلعت از طبع روان و سخن شیرینش

هلال و ابروی بتان

برون نمیرود از دل مرا خیال وصال
 ببند امشب چشم از خیال خواب ای چشم
 ملالتم بدل از جور دوست حاشا نیست
 بگیر دست من از باده کهن ساقی
 بخلوتی که در آن یارمهربان ساقی است
 ز دست یار بوجه حلال ساغر گیر
 اگر چه هستی من وقف باده شد لیکن
 فقیه روزه و تکلیف شرعی من چیست
 بیاده روزه شکن با هلال ابرویی
 ز اهل زرق و ریا خوب مشت واکردی
 میان جامعه طلعت بس است بسط مقال

دلی بدست بیماور

به پرسشی چه شود بنده کنی خوشحال
 خوش است دست ز افتاده سیه روزی
 چو خاطر است ترا جمع از پریشانی
 دلی بدست بیماور بقاء نعمت را
 بکوش آنقدر ایدوست تا که ننشیند
 همیشه گردش دوران چنین نمی ماند
 مثل چه آورمت این تحول اوضاع
 بشکر آنکه ترا خواهی خوش بود احوال
 بگیری از کرم ای خواهی همایون فال
 پیرس حال ز درمانده پریشان حال
 مباد آنکی نهد روی نعمت بزوال
 بخاطر کسی از دست تو غبار ملال
 ندیده است جهان را کسی بیک منوال
 به بیوفائی دنیاست بهترین امثال

جهان و آنچه در او هست غیر خواب و خیال	مبند دل بجهان خوب گر به بینی نیست
چرا سیاه نمائیم نامه اعمال	باختیار چو طومار عمر بنهادند
که تشنه نگردد همچنان به آب زلال	به عمر رفته بحسرت چنان همی نگرم
بجز گناه قماش ز کارگاه خیال	ببافتیم به عمری ولی نشد بیرون
بگیر گوشه دیوار بیکسی و بنال	مگر که اشک گشاید گره ز دل طلعت
کشایشی طلب از بارگاه عز و جلال	چو راه چاره ز هر سو ترا فرو بستند

ز بارگاه جلالی که کائنات در آن
نهاده اند سر مسکنت بخاک سوال

زندگانی من

ای خاک بر سر من و این زندگانیم	بنمود سیر زندگی اندر جوانیم
سختی کشید بسکه ازین سخت جانیم	بر لب رسید جان غم ازدست جان من
خون جگر بجای می ارغوانیم	در جام کام ساقی دوران دهر ریخت
خود نیز خون گریست به بی آشیانیم	آتش به آشیان من افکند آنچنان
تاکی بروزگار سیه می نشانیم	ای چرخ کجمدار سیه روزگار باش
ای سفله دوست چرخ بزن تا توانیم	هرگز امید سفله پرستی ز من مدار

طلعت چرا به پرده سخن گفت بعد ازین
از پرده اوفتاد چو راز نهانیم

کاشان

مردم شهر سیه روز و پریشان دیدم	زان همه زلف پریشان که به کاشان دیدم
قامت سرو شکن بسکه به کاشان دیدم	سرو را در نظرم رونق بازار شکست

در دلم شك ز بی مهری خوبان افتاد زانهمه مهر که از جانب ایشان دیدم
 زیر چادر بت سیمن تن و حوری منظر همچو درظلمت شب ماه درخشان دیدم
 زلف چون عقرب جزّارولی جان پرور ترش از عطرگل قمصر کاشان دیدم
 شکرافشان که که گفتارچو کلاک طلعت
 گلرخانش ز لب لعل بدخشان دیدم

تنگنای سمنان

روزگار یست در این شهر درنگی دارم ز غم یار و دیارم دل تنگی دارم
 راه ها پرخطر و کعبه نه پیداست و من پای در خار فرو رفته لنگی دارم
 ای که آماج نمودی به بلایم هشدار من هم از آه درین سینه خدنگی دارم
 بخیال تو که من نیز نیم صاحب دل یا دل سختتر از پاره سنکی دارم
 همه شب تا بسحر چشم پیروین دوزم که بدین نام یکی دخت قشنگی دارم
 دور زاغوش محبت بوطن چشم براه دختر خوشگلی و مست و ملنگی دارم
 دلی از آه گهی تیره و گاه از غم خون اندر این سینه بهر روز به رنگی دارم
 بختم این بار در این برج نحوست انداخت باز با طالع سرکش سرچنگی دارم
 پای بیرون نه ازین خطه سمنان طلعت
 که ازین گوشه زندان دل تنگی دارم

پیامی برفیقان چمن

بسکه ماندم به قفس ریخت دگر بال و پر من گویم برفیقان چمن
 من گرفتارم و در دام خدا میداند کی شود تا به چمن باز بیفتد گذرم
 من کشیدم ز غم آخر سراگر زیر پر من کشیدم ز غم آخر سراگر زیر پر

گاه پرواز مرا نیز بخاطر آرید
شاید از پرتوانفاس شماها من نیز
ترسم آنوقت بیایی بسراغم صیاد
بندم از پای مکن باز دگروقت گذشت
تیر مژگان تو دردل شد و تا پربنشست
در چمن یاد نمائید بوقت سحرم
بکشم سوی وطن بار ز رخت سفرم
که جز از مشت پری باز نیابی اثرم
من که بی بال و پر سوی وطن چون پیرم
ای کماندار بیا تیر گذشت از سپرم

شرح هجرش بزبان راست نیاید طلعت

من چه گویم که چه آمد ز فراقش بسرم

مدرسه و میکده

در ره مدرسه دارائی خود کردم گم
پی گمراهی خلق است در آنجا غولی
بای بر منبر و در دست چماق تکفیر
این همان رهن دین است که از جانب حق
هوس نوش زافعی مکن از بوالهوسی
بسوی میکده باز آ که در آنجا یابی
جمعی افتاده ز خود بیخبران پای سبو
بسوی مدرسه هرگز نرویدای مردم
لیک غولی کی نه شاخ است مرا و راندهم
وای اگر اهرمن آرد بسرت این اهرم
ذکر او رفت بقرآن به عتاب بل هم
به طبیعت بجز از نیش ندارد کژدم
آنچه در صحبت واعظ بغلط کردی گم
فرقه رقص کنان دور زنان بر سر خم

طلعت از دختر رز چله گشائی بنما

مدتی هست بسر آمده روز چهلم

پیمان با پیمانه می

من ز پیمانه می تا که به تن جان دارم
میخورم باده گلرنک بیانک دف چنک
نتوانم بکشم دست که پیمان دارم
من نه آنم که خورم باده و پنهان دارم

گر بتازد بسرم اهرمن غصه چه باك
بگف انكشتری ملك سلیمان دارم
همه شب تا بسحر خواب پریشان بینم
تا سرو كار بدان زلف پریشان دارم
کی بدستم گذرد دامنیت ای روز وصال
که فراوان گله‌ها از شب هجران دارم
مکن از بیخ چنین ریشه دل را ای اشك
کارها باز که با این دل ویران دارم
کار سپایست گذشتن ز سرو جان طلعت
بیش من تا که سرو کار بیجانان دارم

دل بت پرست

زدست تازه بتان جز دل شکست ندارم
چه سوز دل که ازین کهنه بت پرست ندارم
دلم شکستی اگر عهد دوستی مشکن
که تاب و طاقت اینقدرها شکست ندارم
نگویمت به تفقد دلی بدست آور
مرا چه فایده از آن که دل بدست ندارم
بترس و خجر مژگان بدست چشم مده
که جمع خاطر از این فتنه جوی مست ندارم
دلم گرفت ز باغ و چمن که بی می و معشوق
وگر بهشت بود رغبت نشست ندارم

برابری برادری

ما آدمی زیك پدر و نسل و مادریم
امروز گر بباختر و یا که خاوریم
از هر نژاد و رنگ که هستیم شك نیست
كاو لاد آدم و همه با هم برادریم
این کشمکش برای تفوق برای چیست
جائی که در شئون طبیعت برابریم
دست جفا به ریختن خون یکدیگر
از آستین قهر برای چه آوریم
ما را چو خون یکیست دگر جوی خون چرا
از هم روان نموده و در آن شناوریم
نقش وجود و اجد رنگ یگانگی است
آلوده ما برنك دو رنگی سراسریم

مبد، یکی معاد یکی بین این و آن بیراهه میرویم و غلط راه بسپریم
تا اتحاد نوع بشر نیست طلعتا
دائم به مسکنت بخداوند داوریم
تیرمژگان بتان

بر سرانم علاج این دل پر خون کنم اختیار دل بدستم نیست یاران چون کنم
روز کار سفله با نیرنگ بازی میکند طرح بازی چون کنم با روزگار دون کنم
آنچنان از تیرمژگان بتان خون شد دلم سردهم گراشک خونین عالمی پر خون کنم
با خیال روی خوبان جهان مانی صفت صفحه دل را مصور همچو انگلیون کنم
نیست چون در شهر جز آشوب چشم مست یار میروم رخت سلامت پهن در هامون کنم
خضر گرمیخواست از ظلمات آب زندگی نام وی از دفتر روشن دلان بیرون کنم
چشمه حیوان لب لعل نکار دلکش است
روز گارم گر گذارد لب از آن میگون کنم

یادآوری از گذشته

فرصت ای غم که یکی جرعه زمی نوش کنم تاکه سر پوش زمستی بسر هوش کنم
زحمت من همه از هوش منست و آن را باید از باده زخود بیخود و مدهوش کنم
بسکه از آتیه نومیدم و بیزار از حال دل خود شاد بیاد آوری دوش کنم
واعظا صرفه نبردم چو ازین عالم نقد وعده نسیه فردا زچه در گوش کنم
آنچنان سخت گذشت عمر که خاکم بدهن ترسم آخر که غم یار فراموش کنم
بهر یک پوش چرا منت هر ناکس دون طلعتا بار گران سازم و بر دوش کنم
چمن آراسته چون باد بهارم غم نیست
بوربائی نشد ار صومعه مفروش کنم

یاد وطن

نشود باز دلم جز بهوای وطنم
مشتی از خاک وطن کاش بیفتد در دست
صحبت از گلشن یک کشور بیگانه مکن
دل به تنک آدم ای باد صبا باز رسان
ای وطن شاد بزی گر چه خراب آبادی
جاودان باد ترا نام که از نام تو من
چون دهم شرح جدائی که قلم بشکستند
درد من تازه شد از یاد وطن ایساقی

طلعت از آتش بیداد گری شمع صفت

استخوان بدنم سوخت بفانوس تنم

سالوس در محراب

بجان دیدار جانان را نه چندان آرزو مند
خدا را از زبان من ملامتگوی را گوئید
جدا سازید بند از بند من روزی اگر بینید
بنالیدم چو دور از آشیان افتادم و آخر
فراق یار بردل زخم ها زد دیگرای زاهد
گنه پندار گر رفتم زمسجد سوی میخانه
بیاو صید خود را اینچنین از خود مران صیاد
بجز سالوس در محراب نبود ساقیا جامی

که برحالم رساند سود دیگر بند یابندم
چرا دیگر دهی پندم چو بر پامی نهی بندم
من دیوانه قول ناصحان را کار می بندم
سرکوی ترا خوش دیدم و دل ز آشیان کندم
نمک پاشی بریش دل بوعد حور تا چندم
چه باید کرد کآخر ز آدمو حواست پیوندم
مروت کن نمی بینی مگر در پای پاوندم
قسم بر طاق ابرویت که جز این نیست سو گندم

مرا با یار خود بگذار گو با تهمت و تکفیر
 ز من بشنو حدیث عشق در تفسیر این معنی
 زهر مجلس که شیخ و زاهد شهر است راندم
 وحید عصم و نبود بزیر چرخ هاندم
 گهی مینالم و گاهی ز روی قهر میخندم
 نمیدانم چه ساعت نقش من نقاش خلقت زد
 که یک ساعت زد و در در خاطر نیست خرسندم
 سخن اینجاست طلعت شکوهدر پیش که بتوان برد
 ز درد تلمخکامی با چنین اشعار چون قندم

در مجلس تبریز

در جوانی ز غم لاله رخان پیر شدم
 بسکه بر سلسله زلف پرستش کردم
 خون دل خوردم و از سیر جهان سیر شدم
 عاقبت بین هدف طعنه تکفیر شدم
 تا گرفتار بدان زلف گره گیر شدم
 خم ابروت و پناهنده به شمشیر شدم
 دست بردامن هر حیل و تدبیر شدم
 تا که بیزار از آن خرقه تزویر شدم
 من به بیغول زندان به چه تقصیر شدم
 جان بکف منتظر و خسته ز تاخیر شدم
 بسکه از زندگی آزرده و دلگیر شدم
 پر گشایم طرف مرگ و فنا ازل و جان
 در پی قتل من خسته توقف از چیست
 سر تسایم ز طلعت دم شمشیر زیار
 چاره نیست اگر تابع تقدیر شدم

آزادستان

آنچنان از سوزش دل در گرفت آتش بجانم
 سوختم بودم بدان دلخوش که دارم آشیانی
 کاتش از جان برگذشت و زد بمغز استخوانم
 چون کنم بگرفت آتش دیگر اندر آشیانم

دنت از دشمن نخواهم برد هرگز گوبسوزم
 کاتب خلقت ملول از سر نوشت و سر گذشتم
 ناخدا خاین خدا بی مهر دریا انقلابی
 باکی اندر دل مرا از دشمن خونخوار نبود
 آنقدر در مجلس شورای طهران شد خیانت
 مرکز اصلاح ایران غیر آذربایجان نیست
 برخی تبریز زیبا سرزمین انقلابی
 با جفای دوست میسازم بجان تا می توانم
 شرمگین لوح و قلم از شرح و بسط داستانم
 همراه طوفان گرفت از کف عنان بادبانم
 هست این تلوا سه از دزد و رفیق کاروانم
 بیش گز همسایگان من خایف از این پارلمانم
 ای فدای همت مردان آذربایجانم
 کشور آزادگان و شهر آزادیستانم
 (بمناسبت نام گذاری آزادستان به تبریز)

لب جانان و چشمه حیوان

در خیالم که چه تدبیر و چه عنوان گیرم
 بی دلارام بیک گوشه گرفتن آرام
 آب از چشمه کوثر ندهیدم یاران
 خضر جان یافت گراز چشمه حیوان من نیز
 مشکلات از بی هم آمد و بیشم هر وقت
 سخت میگیرم عنان هوس نفس ولی
 تا بدستم سر آن زلف پریشان گیرم
 کار این دل نبود از تو چه پنهان گیرم
 بگذارید لب چاه زنخندان گیرم
 زدو لعل و لب جانان مکم و جان گیرم
 خواستم کار جهان را بخود آسان گیرم
 نتوانم دهن و خلق ز بهتان گیرم
 طلعتا رفت سر عشق بتان دار و ندار
 که محال است دگر من سرو سامان گیرم

گناهی داشتم

یاد از آن سالی که یاری هم چوماهی داشتم
 روزها با شوق رویش با شداید روبرو
 من هم اندر بارگاه عشق راهی داشتم
 شب بزیر پرچم زلفش پناهی داشتم

عمر من از زندگی تنها همان یکسال بود	کانرمان اندر بساط عشق آهی داشتم
زینت افزا فرق یارانم بتاج عشق بود	بر سر خود زین نمدن هم کلاهی داشتم
بیوفائی کرد یار ورشته صحبت گسیخت	آنکه ز دبر زندگانی تکیه گاهی داشتم
از بهشت عشق برونم ولی ناچیده ام	بیوه ممنوع تا گویم گناهی داشتم
بر گناه مرتکب ناگشته ام اندر عذاب	وہ چه تیره طالع و بخت سیاهی داشتم
می کشیدم انتقام این دل مجروح را	کارگر گو تیر آهی صبحگاهی داشتم

اینقدر سختی مراد عمر خود قسمت نبود

طلعت اندر زندگی گر خیر خواهی داشتم

پیک غم دوست

نه دل خوشی ز نشاط و نه غم ز غم دارم	نه فکر نیک و بد و ترس بیش و کم دارم
نیم شکایتی از اختر است و از گردون	نه روی لوح من از گردش قلم دارم
چه غم که داد فلک آشیان من بر باد	نشسته ام پس زانوی غم چه غم دارم
بساط دشت و بهار و کنارجوی و چمن	چه دستگاه کم از بارگاه جم دارم
ز دور دهر به کیفر چرا ستم نکشم	منی که اینهمه با نفس خود ستم دارم

مترس پشت هم ای دوست پیک غم بفرست

با احترام تو پیک تو محترم دارم

دارم

بدوش خویش در هجرات از غم بارها دارم	بجان ناتوان از یار غم خروارها دارم
چه بنویسم که در ددل بدفترها نمی کنجد	که از هجرت حکایتها بدل بسیار دارم
دگر روی سخن شبها را بایار پروین است	که من از یک کسی انسی به شب بیدار دارم

بنال ای بلبل شیرین نفس دور از تو در گلشن ز سازشهای گل با خارها گفتارها دارم
بیا ما هر دو از بهر گلی با ناله دمسازیم که من هم زخمها بردل ز نیش خارها دارم
نشاط زندگی طلعت فقط در عالم مستی است
به مستی هم غم نادانی هشیارها دارم

بروی طایر امید

بسمکه ماندم به قفس رفت چمن از یادم بسکه بالانه ویرانه خود خوش بودم
منکه بالانه ویرانه ویرانه خود خوش بودم تنگی سینه دگر راه نفس باز گرفت
همت ای باد که بوئی ز وطن باز آری باز با یاری تو خانه ات آباد ای اشک
برو ای طایر امید ز من دست بدار شاد شو ای فلک سفله ز ناشادی من
ناله ام زین قفس تنگ به عشق وطن است شاد با یاد توام ای وطن آباد شوی
آنقدر معرفت اندوختم از مکتب عشق که سر آورد بشاگردی من استادم

خواجهر را بادروان شاد که گوید طلعت
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

مرحبا تریمت عشق

رفت در کنج قفس رنگ چمن از یادم کو دگر بند ز پا و نکند صیادم
شکوه از دست تو حاشا نکنم ای صیاد مگر آنگاه که از بند کنی آزادم

نالہ در سینه نهان داشتم و خاموشم	تا نه آزرده شود گوش تو از فریادم
در سر کوی تو ایمان من آمد بزوال	زانکه حب الوطن افتاد دگر از یادم
میخود از عشق چنانم که دگریبده دید	واعظم موعظه و پیر مغان ارشادم
بجز از عشق بتان هیچ نیاموخته ام	درسم این بود که در مدرسه داداستادم
مرحبا تربیت عشق که ازدانش وهوش	آنچه اندوخته بودم همه از کف دادم
دام سخت است ومنم ریخته پرباز مگر	
طلعتا لطف خداوند دهد امدادم	

کوی خرابات

سالها کوی خرابات نشیمن کردم	طورها سیر در این وادی ایمن کردم
دل تاریکم از ان طور بهائی بکرفت	رمز النور من النور مبرهن کردم
پا ز تاریکی این رمز برون نه ایدل	من چراغی به سر راه تو روشن کردم
بود جان طائر ملک ملکوتی افسوس	مرغ جان حبس چرا در قفس تن کردم
نیست امید مگر کارگر افتد روزی	نالہ هائی که بیاد گل و گلشن کردم
دامنم رشک کهر خانه پروین گردید	بسکه از دیده خود اشک بدامن کردم
کس بدی اینهمه با دشمن خونخوار نکرد	که به نفس خودم از بی خردی من کردم
عیب ها دیدم و بی پرده سخن ها گفتم	دوستان را از خود آزرده و دشمن کردم
نیست امنیتی از واعظ شهرم طلعت	
من که آغاز چنین فاش به گفتن کردم	

انقلاب زلف

عمریست کز فراق تو ما را قرار نیست	ای آنکه چون تو در همه عالم نکار نیست
-----------------------------------	--------------------------------------

فرباد از آن دولیدر چشم خراب تو
از انقلاب پارتی زلفت بشهر ما
خوش گلشنی است حیف که از تند باد ظام
همت کنید هموطنان فکر خود کنید
اصلاح کار بسته به نیروی همت است
ایمن ز دشمنان نه نشیند عروس ملک
باخصم روبرو شو و از مرک رو متاب
پامال دشمنان شود انکس که کاه جنک

یک چشم نیست کز غم آن اشکبار نیست
کو خانه که زیر ستم تار و مار نیست
افسرده آنچنانکه تو کوئی بهار نیست
اصلاح کار را به از این روز کار نیست
لیکن هزار حیف که یک مرد کار نیست
گر بر سرش زخون جوانان نثار نیست
از کار زار شیوه مردان فرار نیست
شمشیر آبدار بکف مرد وار نیست

رخ زیر پای پیل شئامت همی نهد
انکو سوار اسب و بزین استوار نیست

دیپلوماسی عشق

ماهها با غم دل روز بشام آوردم
خلق از بهرمه یک شبه بر بام روند
مدتی از کفم آن مرغ خوش اندام پرید
لب جوئی که روان بود ز سر چشمه دل
تا گرفتم به کف از دست بلورین جامی
سر خوش از نشه می داد سخن میدادم
گفتمش آنقدر از باده که جان شد به لبم
آن شب از دوات می دولتم از سر بگذشت
شیر مادر بحالات برو ای باده فروش
تلخ کامی پدرم روز فراقش آورد

تا هلال ابروی شوخی لب بام آوردم
به لب بام من آن ماه تمام آوردم
دانه ها ریختم از اشک و بدام آوردم
عاقبت قامت سروی بخرام آوردم
پیش ساقی سر تعظیم و سلام آوردم
منطق و فلسفه از شرب مدام آوردم
تالاب چون شکرش را لب جام آوردم
که به بر خرمنی از نقره خام آوردم
چه بسا کام کزین آب حرام آوردم
شب وصلش پدر تلخی کام آوردم

عذر من دار که در حالت مستی طبعم کرد بد مستی و این طرز کلام آوردم
 بجز از صحبت بد نامی طلعت سخنی نیست در شهر عجب شهرت و نام آوردم

دای چولچه خون

دلم چولچه خون شد ز گردش گردون صدای ناله شبگیر من بچرخ رسید
 ز آتش دل من مغز استخوان شد آب دمی بکام من ای چرخ دون نگردیدی
 جز اینکه من بفرومایگی ندادم تن جزایندانی من غیر سر بلندی نیست
 بزیر سایه ات ای چرخ تن نمیدادم امان ازین همه نقشهای رنکارنک
 توئی که پستی آزاده کان پسندیدی بروی محور دون بروری است گردش تو
 بجای اشک ازین دیده چون نریزم خون که درد هست ز میزان طاقتم افزون
 ز بسکه سوختم و ساختم بسوز درون چه بود جرم من ای پست شان وزشت شتون
 سرم فرود نیامد به پیش مردم دون تو باش وان سرافکنده و ز شرم نکون
 مکانی اربدی از زیر سایه ات بیرون فغان ازین همه نیرنگهای کوناگون
 آلهی انکه شوی از مدار خود سرگون آلهی انکه شوی از مدار خود سرگون
 تفو به محورت و برمدارت ای کردون

مرا که عمر چنین ناگوار شد طلعت
 بیاد آن زچه در سوگواریم اکنون

فروردین

بهار آمد و از نو ز فر فروردین فراز کوه و دمن شد ز گل بهشت برین
 فشانده است به فرش زمردین چمن نسیم صبح ز گل ها جواهر رنگین
 کنار دشت چوبستان سرای شاهی شد پر از شکوفه و رشک نگار خانه چین

شکوفه تکیه باورنك شاخ داده بناز
 ز تاج گل بسر شاخه هاست زیورها
 زبوی برك درختان هوا عبیر آمیز
 جهان خوش است توهم باجهان دمی خوشباش
 خزان بدیدی و دیدی نماند حال چنان
 گشادی گره از كل و دل اگر خواهی
 بکیر باده گلرنك و تلخی دوران
 مصاحبی بگزین فارغ از کشاکش دهر
 ملول باشی و گر شاد عمر می گذرد
 نگه به جنبش مردم بروی خاك مكن

ملال تلخی ایام داشتن طلعت

عجب بود ز تو گوینده چنین شیرین

منت صیاد

من نگویم که گل و طرف چمن باشد و من
 دل ز اظهار وفاداری بیگانه گرفت
 گشتم از اد ولی منت صیادم گشت
 ناله بی منت صیاد به گنج قفسی
 بستری چون کف خاک نشد از خاك وطن
 کشور فقر و بسر افسری از بیکاهي
 دل بدنیا ندهم گر به کنار چمنی

بارها میکشم از عشق به منت بردوش

طلعتا تا که توانائی تن باشد و من

کاشکی خار مغیلاں و وطن باشد و من
 آشنای دو دل و عهد شکن باشد و من
 کاشکی باز گرفتاری من باشد و من
 در فراق وطن از مرغ چمن باشد و من
 خاك گو بر سر دیباک پرن باشد و من
 شوکت سلطنت ملک سخن باشد و من
 یار نورسته و صهبای کهن باشد و من

لأنه من

به تند باد خزان رفت آشیانه من
 ز لانه ام به گلستان نشان نمی بینی
 به کف صراحی و بایاد آشیانه خویش
 امان نمیدهم اشك تا کنم تحریر
 ز آه صبحدم من نرفت کار از پیش
 به پشت زانوی غم کاش خانمان گیرد
 زمانه شانه ز سازش بمن کند خالی
 فغان که سختی و تلخی زمن چه میخواهند

دلی بود مگر از سنك سخت تر طاعت
 که خون ز دیده نیارد ازین ترانه من

کشتی طوفانی من

از ازل آنچه نوشتند بی پیشانی من
 کانب خاتم آ یا چه پریشانی داشت
 تیره روزی و سیه بختی و بی سامانی
 یوسفی هستم و از گرمی بازارم بین
 بهر آسایش من زیر فلک جایی نیست
 دوست از دشمن خونخوار ندادم تشخیص
 در پس زانوی غم سربه گریبان دارم
 سوزش ز خم بدل ماند نگفتم به کسی
 عکس برگیر اگر منظره غم خواهی

گشت فرمان چنین بیسرو سامانی من
 که رقم کرد چنین خط پریشانی من
 بود گویا رقم صفحه پریشانی من
 جز کلافی نبود قیمت ارزانی من
 وای بر من ز پریشانی و ویرانی من
 هرچه آمد ب سرم بود ز نادانی من
 تا نیفتد بدر از پرده پریشانی من
 شعله خود گر نکشد آتش پنهانی من
 پس زانوی غم از سر بگریبانی من

اندر این بحر حوادث دگرم نیست امید که بساحل برسد کشتی طوفانی من
 آنقدر برد تنم زحمت جان کندن را که شدش جان به لب از بار گرانجانی من
 نفس باز پسین است به بالای سرم کاشکی بود من
 دارم اقرار که از دولت حسنش طلعت
 بجهان رفت چنین صیت سخندانی من

انتقام ادبی

ز حسرت جان به لب آمدنش دلد از رام من دلم خون شد نمی گردد فلک آنی بکام من
 ندانم ساقی دوران بجای باده گلرنگ چرا عمریست خون دل همی ریزد بجام من
 دل از نا پخته گی دادم بدست عشق سررو تی بامید وصالی داد ازین سودای خام من
 بدامان از سر شک دیده کردم جو به جاری نیامد از کنار جوی سرو خوش خرام من
 براه عشق معشوقم زنك و نام بگذشتم ندانستم که او را نك می آید ز نام من
 مرا اندر جوانی کرد از نامهربانی پیر فلک پیرش کند روزی و گیرد انتقام من
 ترا این حسن و شیرینی بجا دایم نمی ماند ولی شیرینی دایم بود اندر کلام من

رهین حسن شعر طلعت است آن شهرت حسنت

بوصفت این غزل باشد بقا حسن ختام من

نیازی بدرگاه عشق

یادم نکرد یار کنم باز یاد از او بردم زیاد - یاد نمایم زیاد از او
 شادم از اینکه شاد ز ناشادی من است دل شاد باد آنکه دلم نیست شاد از او
 ای زنده باد گرچه سرگشته اش گذشت بیرون نشد صدای یکی زنده از او
 از وی به مامپرس چه بیداد ها گذشت عمری و این نشد که بگوئیم داد از او

از چشم رفت خانه اش آباد گو برو پاینده باد باز دل ما و یاد ازو
ای شانه دست دار که باد صبا مگر بگشاید آن گره که بزلفش فتاد ازو
هستی بدست باد دهم هرچه باد باد گر انتقام دل بکشد دست باد ازو
آن پیچ وچین و حلقه در آن زلف تابدار
طلعت بکار دل چه امید گشاد ازو

ای میکده آباد شوی

صید باشی به از آنست که صیاد شوی شادسازی به از آنست که خودشاد شوی
نعمت این بس که ترا قدرت صیادی نیست ناسپاسی است که همدست بصیاد شوی
بترس از آن روز که از سرزنش واستهزاء هدف ناوڪ آه از دل نا شاد شوی
دینی آنقدر ندارد که میان جمعی باعث غلغله و شیون و فریاد شوی
لب شیرین بگرفتن بلب این همت نیست همت آنست که هم ناله فرهاد شوی
اندر این دهر چو باقی ز توجز نامی نیست باری آن کن که بذکرش بخوشی یاد شوی
گو بتاریخ جهان دوست چه میداری باد همچو ضحاک؟ و یا گاو حداد شوی؟
باش شاگرد ز ابنای زمان عبرت گیر مصاحبت نیست در این درس خود استاد شوی
دیو نفس آر بزنجیر ازین هردو جهان گر ترا همت آنست که آزاد شوی
حق شناسان بجز از راه محبت نروند کوششی کن که ازین زمره بتعداد شوی
قدمی نه بخرابات بیک جرعه می تا ز اوهام خراب افئی و ارشاد شوی
از در میکده بیهوش و خراب آمد باز آنکه هشیار شد ای میکده آباد شوی
طلعتا پی بیکمی نکته ز اسرار وجود نبری گر فلک شمس ستعداد شوی
خبر از فلسفه عالم امکانت نیست گرچه با معرفت علم خدا داد شوی

اندرین دایره پرگار صفت یک سرموی

توانی طرف مرکز ایجاد شوی

بلندی در اثر پستی ها

از می کهنه بده ساعر مالا مالی
با دلی پر زخیالات تو در می کده دوش
حالی از کشته خود پرس که ننگی نبود
کار بر عاجز و بد بخت چنین تنگ مگیر
این بلندی که توداری اثر پستی هاست
کی شده است اینکه شود صاحب دل مصدر کار
تا نفس تازه کنم باز بگیرم حالی
آنقدر باده کشیدیم که خم شد خالی
پرسش حال ز افتاده بد احوالی
ایکه کارت بمراد است بخوش اقبالی
ایکه دارای مقامی و به خود میبالی

وانکه را قلب شریف است کجا شد والی
سر نیارد پی آرایش دنیا به کسی
هر که راطبع شریف است طبیعت عالی
راه مقصود بسی پست و بلندی دارد
طلعت از گردش ایام چرا می نالی

(دوست)

بیا که جلوۀ گل را به بوستان بینی
بچین گلی ز گلستان کسی چه میداند
بگیر باده گلرنگ و یک نفس خوشباش
دو روز چون گذر فرق از میان خیزد
ز نعمت دو جهان بس که روی بر رخ دوست
صفای روضه رضوان و حور دانی چیست؟
غنیمت است گلی گر ز گلستان چینی
که سال نو شود و باز بوستان بینی
به گوشه چه گرفتار آنی و دانی
میان منصب فرماندهی تا بینی
مقام خلوتی و جام باده بگزینی
کنار دوست که در سبزه زار بنشینی
تفو تقو بچنین روزگار بیدینی
میان خلق شد آیین مردمی منسوخ

سزای تلخی ایام و صبر طلعت شد
که در جهان سخنش می‌رود به شیرینی

ای مرغ قفس

آخر ای مرغ قفس کی بچمن باز آئی	روی گل وقت سحر باز با آواز آئی
تا بکی در قفس تنگی و سر زیر پری	وقت آنست کزین دام به پرواز آئی
اگر نیست سوی گلشن و صحرا راهی	جانب من گذری با دل پر راز آئی
تو و من هر دو گرفتار و بدردی انباز	با من ای مرغ سزد همدم و دمساز آئی
من شکایت کنم از دوری گلزار وطن	تو هم از گلشن و گل - گریسویم باز آئی
من بیاد وطنم ناله به شعر آغازم	تو ز هجران چمن قافیه پرداز آئی
مقدمت راست در این سینه یکی حجله گهی	ای (غم کشورجم) تا تو بصد ناز آئی
کنج غم در دل ویرانه نهان داشته ام	ترسم ای اشک سبک پای که غماز آئی
مگذر ای کافر غم از دل من جای دگر	تا سر خوان کرم مورد اعزاز آئی

در غزل سحر حلال است بیانت طلعت
وقت آنست که در شعر باعجاز آئی

روزگار جوانی

رسید پیری و بگذشت روزگار جوانی	بهار عمر من افسرده شد بیاد خزانی
به عشق زود گذر ایدریغ و درد که دادم	ز کف بهای جوانی بدان طریق که دانی
چه فایده است سر آرم ز خواب غفلت اگر	به غفلتم سپری شد چو روزگار جوانی
کنون که هست جوانی برس بداد دل خویش	که این هوس سرپیری کنی ولی نتوانی
مرا که کشمکش روزگار هجر تو افسرد	ز خود سران که تو هم زودشاد چهره نمایی

چنین منازبدین آب ورنك چه‌ره كه داری كه اختلاف بس بین صورت است و معانی
برای نوع بشر گو چه آبروی بماند اگر ز پرده در افتد رازهای نهانی
كتاب شعر ز نقش و نگار كلك تو طلعت
مثال صفحه ارژنك شد ز خامه مانی

آسمان تیره بخت

دل شد اسیر زلف بت ماه پاره‌ئی ای عاقلان بدین دل دیوانه چاره‌ئی
جان در کف ارادت و در موقف نثار آماده ایم منتظران اشاره‌ئی
عمری گذشت در غم و افسوس بر نتافت از آسمان تیره بختم ستاره‌ئی
موج حوادثم نه چنان کشتی توان بشکست تا کنار رود تخته پاره‌ئی
در حسرت وصال تو ای رشك آفتاب اشکم چنان بریخت که آب از فواره‌ئی
شد کار ناله سخت که افتاد کاروی ز آغاز کار با دل چون سنك خاره‌ئی
میخواست وصل یار چو موسی بطور عشق آن دل که محو بود ز تاب شراره‌ئی
طلعت بکوی میکده یا پیر می فروش آن به که عهد بندی و عقد اجاره‌ئی
بی مشورت بسوی خرابات رو که نیست
در کار عشق حاجت هیچ استخاره‌ئی

شکایت از روزگار هجر

ای ماهرو ز روی تو خورشید آیتی از شور قامت تو قیامت کنایتی
اهل دلی کجاست که از حال بیدلان از روی لطف بیش تو گوید حکایتی
ای خار فرصتی که بدور گل چمن از روزگار هجر نمایم شکایتی
من ناتوان و قافله در پیش کعبه دور وین راه پر خطر که ندارد نهایتی

در حیرتم چگونه نویسم به پیش دوست
پایان عشق تا چه شود زان قیاس کن
طلعت برو بروضه رضوان طمع مکن
یادی زدور جم کن و جامی بدست گیر
شرح فراق را که ندارد عبارتی
کاندر بدایتش نبود جز وخامتی
گر در حریم عشق نداری عبادتی
داری تو تا ز گردش دوران فراغتی

خوش باش این دوروزه که از عهد باستان
نگذاشت چرخ سفله بجا جز حکایتی

ملك آزادگی و سادگی

ای خوشا سادگی و زندگی آسانی
ملك آزادگی و امن و زیاران جمعی
دامن کوه گرفتن به طبیعت انسی
لب آبی بچمن زار شب مهتابی
خاصه مانوس بدوشیزه دهاتی بودن
کندن از شهر دل و آنهمه هرزه گیاه
عمر اینست و جز این هر چه بیندیشی هیچ
سلطنت کردن صدساله مقابل نبود
چه بساخانه که با خاک نمائی یکسان
صحبت درس دبستان تمدن بگذار
رو که شایسته آنست که در بسته شود
گوشه باغ بیک دهکده ویرانی
صحبت ساده و دلباز کن دهقانی
دادن گوش با آواز نی چوبانی
عیش بی دغدغه خرمی روحانی
بوی کردن به کنار چمنی ریحانی
چیدن از کوه و کمر تازه گل خندانی
مفت از دست مده سود چنین ارزانی
بدمی راحتی دامن کوهستانی
تا با فلاك کشی کنگره ایوانی
درد اندوخت نیاموخت ولی درمانی
زان دبستان که پرورد یکی انسانی

همدم آدم دانائی و دوزخ طلعت
بهرتر از خلد به همسایگی نادانی

ای زن

ای زن تو کاش فخر بزبور نداشتی	غیر از عفاف زیور دیگر نداشتی
افسانه محبت نامرد مرد را	مردم شناس بودی و باور نداشتی
از بهر خود فروشی و آرایش تنم	تا آبروی خویش چنین بر نداشتی
گر روح پاک داشتی اینقدر ها دگر	مشغول خود بزینت و پیکر نداشتی
دانی ز چیست اینهمه آلودگی ترا	از آنکه تربیت شده مادر نداشتی
آن شاخه خبیث که آورد چون تو بار	خشکیده بود کاش و چنین بر نداشتی
با این طریق از توجه زاید بجز فساد	آن به که بیوه بودی و شوهر نداشتی
دادی به باد آب رخ ای آتشت بجان	یا خاک بر سرت که در آن فر نداشتی
بخت تو تیره روز تو تاریک و جزا زین	انصاف را ز جامعه کیفر نداشتی

طلعت ازین قبیل سخن بشمار داشت
گر خاطر از شنف مکر نداشتی

امید یاری

بر بست رخت از دل	روح امید واری
آرند شور و شیون	مردم زدست دشمن
محمل نشست در گل	از اشک من چه حاصل
از دوری گلستان	نالد هزار دستان
ناید ترا چو در دل	فریاد بیققراری
کی بگذری به بستان	ای باد نو بهاری

از دست رفت تابم وز سرگذشت آیم
 زین سرگذشت یابم پایان پایداری
 کشتی شکسته در گل موجی گران مقابل
 ای خوش نشین ساحل دستی برای یاری
 ما را هدف ز هستی عشق است و می پرستی
 راهی است راه مستی رو سوی رستگاری
 این چند روزه فانی در پیری و جوانی
 بی عشق زندگانی باشد تباہ کاری
 حیف است دردمندی از پستی و بلندی
 از بهر روز چندی نناک است اشکباری
 از لطف دوست ایمن هستی ز کید دشمن
 طلعت چرا دهی تن اینقدر ها بخواری
 هر آنچه آید از دوست خاطر پسند و نیکوست
 زهری کشنده کز اوست نوشم به خوشگواری

دستار و کلاه نمدی

ای در افتاده بسختی و گرفتار بدی
 این محال است که از دور زمان بینی بدی
 آدمی باش با خلاق پسندیده که نیست
 تکیه بر لطف قبول است فقط طاعت ما
 ای بساهست که چون داوری آید در پیش
 شکوه ها کرده ز در فلک از بی خردی
 بیکی شرط که هرگز ندهی دل به بدی
 آدمیت چو بدرنگی و خوی ددی
 اینکه برنامه اعمال خودت مستندی
 بزند طعنه بدستار کلاه نمدی

صحبت از رفته و آینده میاور طلعت تو که بر رزق مقدر ز خدای معتمدی
دولت آنست که امروزت از آن خوش گذر
چه به تشویش پس انداز هزاری و صدی

ترانه دور افتاده از وطن

بدست ساغری از می بگوشه چمنی نظر بروی یکی گلعذار سیم تنی
نعیم خلد ازین بیشتر نخواهد شد چنین صریح نیآمد سخن ز هر دهنی
درین دوروزه فانی سعادت آنکس راست که یار تازه به بردارد و می کهنی
حدیث سرو و چمن خوشتر آید اندر گوئی ز بلبلای به قفس او افتاده از چمنی
ز بزم عیش بتان نیز خوش سخن گوید ز غم به گوشه محنت خزیده همچومنی
کشیده هجر چنانم که از زبان قلم بجز حکایت هجران نمیرود سخنی
گذشت فصل بهار و نصیبم از گلشن نه روی نسترنی شد نه بوی یاسمنی
نه باغبان دهم مرده ز یوسف گل نی ام صبا بنوازد به بوی پیرهنی
گرفته است دل از تنگنای شهر مرا کجاست سینه کوهی و دامن دمنی
بدل اثر بکند شعر طلعت از چه عجب
ترانه ایست ز دور افتاده از وطنی

یار بی وفا

چه جرم رفت ندانم که ترك ما کردی بدرد هجر خودای دوست مبتلا کردی
ترا که دورت خاطر زمانه می بخشد که درازاء صفا حیلنه و زیا کردی
فدای مقدمت ای غم فقط ترا دیدم که در طریق رفاقت بمن وفا کردی
تو هر چه خون ز دلم ریختی حالت باد ز بسکه خوب بدین ناسزا سزا کردی

ترا سفینه بطوفان غم شکست ای دل خدا چه شد که توکل به ناخدا کردی

سزای تست که از غصه خون گری طلعت
که اعتماد به جنبندۀ دو پا کردی

دادرسی داشت می

چه شدی گر بجهان هم نفسی داشت می بی کسی کشت مرا کاش کسی داشت می
لانه بر باد شدم همچو تو ای مرغ قفس وه چه خوشی بود که من هم قفسی داشت می
کرد می عقده زدل باز به فریاد اگر دست بر دامن فریاد رسی داشت می
اندرین بادیه شد محمل امیدم گم کاش زین گمشده بانگ جرسی داشت می

می شکستم قلم و لوح کتابت طلعت
بر سر کاتب اگر دسترسی داشت می

آوارگی

ای خوشا نام به ننگ آوری و رسوائی ای خوشا رندی و آوارگی شیدائی
روزه‌انانی و آبی و به شب خواب خوشی کرد و خندید بریش فلک مینائی
خاطرات خوش دیرینه بیاد آوردن برخ خاطر محنت زده بزم آرائی
چشم از دانه فرو بستن و رستن از دام کرد پرواز خوشی باپر بی پروائی
فارغ از همه خلق بیک میکده خو گرفتن به غم بی کسی و تنهائی
خواب در روی گلیم بفرات بهتر تا گرفتاری اقلیم جهان پهنائی

بای از مدرسه بیرون کش و رندی آموز
طلعتا ننگ در این دوره بود دانائی

ملکه و جاهت پایتخت

آنچه در فکر بشر میرسد از زیبایی
اندرین شهر پری پیکر و حوری نظر
پای تخت است سپهری که در آن لاله رخان
نخرامد به چنین جلو به فردوس ملک
زاهد شهر به محراب دگر رو نکند
آخرای چشم سبک پای خوبی چه روی
فارغ از فکر تو ما را شب و روزی نگذشت
سرخوش از عشق تو ام گر چه یقین میدانم
مستی عشق تو گر مایه رسوائی ماست
عشق و رسوائی ما باد و قدح پیمائی

سخن از عشق بتان هر چه رود شیرین است
خاصه طلعت تو درین صحنه سخن آرائی

اجر من از شعر

جز نظر بازی من نیست نگار سخنی
تاجهان بوده ندیده است زابنای زمان
چشم های تو بهم آخته تیغ از ابرو
هر دو آراسته اند از مرثه لشکر مگذار
جز کلافی به کفم بافته از رشته عمر
نوبهار است بیا عهد کهن تازه کنیم
صرفه از عمر کسی راست که در فصل بهار
اندر این شهر بهر گوشه و هر انجمنی
دلبری همچو توئی دلشده همچو منی
وای درگیرد اگر جنگ چنین تن به تنی
درهم افتند دو فرمانده لشکر شکنی
نیست ای یوسف بازار و جاهت ثمنی
در کناری بیک جرعه شراب کهنی
بزم آراسته دارد به کنار چمنی

حاصل زندگی اینست اگر دست دهد گوشه خلوتی و ساقی سیمین بدنی
اجرم از شعر همین بس که بخواند روزی شعر شیرین مرا لعبت شیرین دهنی
عوض شعر ز کلاک تو شکر میریزد
نیست شیرین چو سخنهای تو طلعت سخنی



کتاب دیبستان

از

دیوان

سرهنگ اسدالله

طلعت

تبریزی

محتوی برقصاید و قطعات و مثنوی و اشعار متفرقه

فروردین ۱۳۲۴ شمسی

بسمه تعالی شانه العزیز

کتاب دبستان از دیوان

طلعت

دوپا

(۱)

(۱)

محیط بحر قدم آفرید کار بقا
ز ذکر آدمیان جل ذکره الاعلی
مقدس است ز جای و بجای درهرجا
در آستان نیاز آفریده است غنا
که وصف جلوۀ خورشید را کند اعما
قصیر قامت فکر است و قد هوش دوتا
شکسته زورق عقل است و علم گاهشنا
زیاده گوئی ما باز هم سکوت اولی
بنام نامی پروردگار بی همتا

بنام نامی پروردگار بی همتا
ز مدح عالمیان بی نیاز و مستغنی
منزه است ز اوصاف و نام او همه وصف
بیارگاه نوانش مدام سر از فقر
سخن ز وصف جمالش زما بدان ماند
ز درك جزئی از اسرار ذات یکتایش
چه جای بحث به جهل است کاندین دریا
در این زمینه سخن بیش ازین نباید گفت
از این مقدمه بگذر که مطلب آغازم

(۲)

ز بدو خلقت او تا زمانتا هذا
نظر فکندم تا عصر آدم و حوا

به سر گذشت جهان دوش داشتم نظری
بهر صحیفه تاریخ از زمان کنون

نمی نمود بغیر از مناظر وحشت
به بیش چشم من ازین کتاب هرورقی

(۳)

جز این نشاید از اولاد و آدم اردانی
به جسم تیراعظم که هست مرکز نور
نمود قسمتی از قرص نور را تاریک
پی خلاصی عالم ز ننگ تاریکی
که دفع کن زخود این لکه را که ظلمت آن
ازین قضیه هراسان شد آفتاب و سپس
بزور دافعه کافرون شدش ز سرعت سیر
پس از مسافت دوری که کرد پرتابش
میان کشمش جذب و دفع میگردید
سپس کشید طبیعت به خط بیضی شکل
شد آن خمیر کثافت مبدل آخر
پدید آمد روز دگر از آن ترکیب

(۴)

سپس ز راه یکی زندگانی مجهول
بهر طرف که گرفتند پا بیای حرص
پس از فراغت ازین کار بهر آسایش
بساده زیستن اینگونه تا قناعت بود
ولی ز برق جهان سوز حس از وولع
هزار نفرت از آن روز شوم کاین مخلوق

۱ - الکه و محال است

در آن نبود جز از واقعات دهشت زار
زهدم و قتل و جنایات بود دور نما

کجاست منشا خلقت بدین دو پای دغا
بروزگار ساف شد کشفاتی پیدا
چنانکه لکه ز ظلمت فتد به مهذیاء
خطاب رفت بخورشید از جناب خدا
و گرنه زود فرا گیردت ز سر تا پا
بدور خویش بگردید با تمام قوا
ز پیکر خودش آن لکه را نمود جدا
نگاه جاذبه اش داشت در میان هوا
بدور محور خود سنک آسیا آسا
بگرد محور اصایش در محیط فضا
پس از دراز زمانی بتوده غبرا
چو کرم از گه جنبند بشکل دوپا

بعد رشد رسیدند و اوج نشو و نما
بنای تاخت نهادند از برای غذا
نداشتند جز از کوه مسکن و مأوا
نبود فتنه و آشوب و شورش و غوغا
فتاد شعله بهر گوشه و بهر الکا
نمود درک که اندر تنازع است بقا

چه آتشی که نیفر و ختنند بهر قتال
چه پای ها نشردند در گه کشتار
برای آنکه سلحشور دیو خونخواری
به آستان اطاعات سر فرود آرند
شدند مردم بی مغز در برابر هم
گاهی بدشت گاهی در هوا گاهی در کوه
چه جویها که هر سوی شد ز خون جاری
یکی ز راه سیاست قدم نهاد به پیش
ازین دو نام بچشم حقیقت ارنگری
میان مدعی و مدعی عایه ستیز
گاهی وطن پی مقصود بوده دستاویز
ولی چنانکه بگفتیم نام دین و وطن
کند سیاست اگر اقتضا باین و بآن

(۵)

بنا به مصلحتی ساختند دیهیمی
به پیش بردن مقصود دیگری دیگر
صلاح وقت چنین کرده اقتضا و رنه
بشر با آنچه که ایمان ندارد ایمان است
بطبع معترض از حاضر است و غایب دوست
نداشت (تا که به تن زنده بود) روح آ
ولی بنام وی افراشتند بعد از مرگ
پی نیاز در آن رفت ثروتی هنگفت

چه شعله ها که نکردند بهر فتنه بیا
چه دستها که نبردند از پی یغما
شود بروی زمین حکمران کیف یشا
تمام خلق بفرمان او علی العمیا
برای ریختن خون صف قتال آرا
گاهی بروی و گاهی نیز در ته دریا
پدید گشت از آنجویها چه دریاها
یکی بنام دیانت زد آستین بالا
نبود مقصد غیر از ریاست دنیا
به مدعی به دنیا بد است و ما فیها
گاهی شریعت و دین بوده مبحث دعوا
بجز بهانه نبوده است اندرین سودا
دراز دست خیانت کنند بی پروا

ز خار بر سر عیسی که بود نورهدا
بفرق پاپ یکی تاج از زر حمرا
نه آن بد از سر ایمان نه این ز راه صفا
کزین مزیت اصلا نبرده است عطا
همیشه زنده کش است و مدام مرده ستا
نشیمنی بجز از غار و بیشه و صحرا
بهر دیار هزار آسمان خراش بنا
برون ز وهم و فزون از شمار ملیونها

ز فطرت بشری این بساط تشریفات
بشروzan پس بی چشم داشت مخصوصی
قسم بآنکه عزیز است نزد من از نو
همیشه جنس دوپا بوده است ابن الوقت
باقضای زمان در حصول مقصودی

(۶)

ملول گر نشدی چند قطعه از تاریخ
باختصار بکوشم از آنچه هر تفصیل
پدید آمد دخشوری از میان عرب
بسلام خواند همه در شریعت اخلاق
ولی کشید پس از وی خلیفه ثانی
بشرق و غرب برافکند شور رستاخیز
يك از هزار جنایات و ارتکاب شنیع
نوشته آید اگر شرمسار میگردد
ازین گذشته بیاد آر جنگ های صلیب
گروه مسلم و ترسا بخون هم تشنه
دو فرقه بشری آختند تیغ از کین
ز دست این دو فریق دو پای تیغ دوسر
یکی بنام مسیحا علم کشید و دگر
همان مسیح و همان مصطفی کرین دو گروه
همان دو قاندا اعظم که از تعنت خلق
میان قوم یکی متهم به تهمت سحر

۱ - جنگ ۲ - کاو وحشی

گمان مدار که از حسن نیت است و صفا
قیام از پی کاری صواب صد حاشا
بدار رفتی اگر زنده میشدی عیسی
نه پای بند صوابی و نی بفکر خطا
عقیده و شرف ارداشته است کرده فدا

به اقتضا مقام سخن کنم انشاء
ستوده است بیانش به شیوه ایما
بساکنین اقالیم سبعة داد صلا
نه قتل نفس که آزار کس نداشت روا
سپه بروم و بایران زی ثرب و بطحا
ز توده خلق بر آورد بانك و اوایلا
کز آن گروه دغا گفته اند روز و غا
ز کار خویش قضا از قدر قدر ز قضا
که از تصور آن افتدت بلرز اعضا
چنانکه تشنه يك جرعه آب مستسقا
بتاخنند بهم چون دو کله انبیلا
ز فرق مردم بیچاره بود خون بالا
پی حمایت از مصطفی فراشت لوا
هزار خوف بجان داشتند از ایذا
باستغاثه بردند دستها بخدا
دگر به بی پداری شهره و

همان دو آیه رحمت که از مشقت و رنج
نداشتند بدل غیر ازین تمنائی
ازین قیام بجهنك و قتال و خونریزی
بعالم بشر انصاف ده که آخر کار

(۷)

بظاهر ار که ز کانون دین یا که وطن
ولی حقیقت همین است مطلب دیگر
برای آنکه مگر پادشه شود درویش
و یا که ناموری پنج کوی عالم را
و یا که خود کند اشتر سوار اعرابی
بدین مرام که در گردن عوام نهند
ز جنك آتشی افروختند و بنمودند
مگر کشیده نشد از نیام مذهب و دین
کدام ماند ز انواع ظلم و بیرحمی
کنون نگر که پس یک هزار و سیصد سال
یکی بسینه زند دیگری شکافد سر
به خون پاک شهیدان قسم که اینها نیست
بقدر موی بازار خود رضا ندهد
امام زنده گر امروز بود می دادند
برای خاطر مشتی زری همی رفتی
اگر زمانه بزادی حسینی هر روزی

ز بارگاه خدا در گه نماز و دعا
که کاش زود رسد از صبح عمر مسا
ازین مقابله در قتل نفس و سفك دما
چه سود غیر زیان بوده است زین سودا

زبان کشیده بهر عصر آتش هیجا
نبوده است جز از آرزوی نفس و هوا
و یا امیر سپاهی بود بلند آوا
کشد ببازی در صولجان استیلا
به عنف و غصب به تخت خلاف استعلا
قلاده های پرستش کشیش یا ملا
چو قلب تیره خود روز کار خلق سیا
بروز واقعه شمشیر کین بکرب بلا
روا نرفته بیاران سید الشهدا
بسوگواری او تکیه ها کنند بپا
بلند ناله در این ماتم است از هر جا
بجز دروغ و بجز حيله و فریب و ریا
کسی اگر نبرد سور زین بساط عزا
ز خاص و عام بفرمان کفر او امضا
ازین گروه حسینی به قتل او فتوا
بدون شك شدی گل یوم عاشورا

مثال عکس اگر نقش کارهای بشر
 نظر به خلقت کون و مکان نمیکردی
 به شیر بی شرفی برده از جنین و بنین
 عجب تر این که به من دوستان همی گویند
 ز کارهای مشاهیر عالم اندر نظم
 نیاوری سخن از حمله های اسکندر
 ز داریوش و ز سیروس و خسروان کزین
 ز شأن و شوکت تیمور و قدرت چنگیز
 که با توان قد رسا بزور بگرفتند
 ز نام و شهرت پطر کبیر و نابولیون
 ز ویلهلم خداوند جنک کاندلر جنک
 بیک مبارزه در هم شکست لشکر روس
 فکند لرزه زار کان حزب نامی خویش
 فرانسه کرد ز آتش جو عرصه محشر
 بهفت قلعه مینا گرفت دود سیاه
 ز خسروان چنین نامدار و عالم گیر
 چرا بگاه سخن چون سخنوران دگر
 به عمر خود نسرودی و دویستی اندر مدح
 همیشه نفرت و لعنت بعالم بشری
 در آنچه رفت محققند لیک باید دید
 ثنا زدزد و ز جلال نوع آدم کش

ز خیر و شر شدی منعکس باوج سما
 مگر ز روی حقارت بچشم استهزاء
 سلاله بشر از امهات و از آبا
 چرا به نعمت کسان نیستی قصیده سرا
 نمی کشی ز چه با این قریحه غرا
 پیاپی معرکه از پایداری دارا
 ز اردشیر ز بهرام کور یا گسرا
 ز فر نادر شاهنشاه سپاه آرا
 ز چرخ سا بسرنیزه های گردون سا^۱
 که داشتند بکف کشور جهان پنهان
 سپاه راند فزون از شماره تارا^۲
 عقب نشاند ز مسکو بدشت سیریا
 برکن سلطنت انگلیس و ایتالیا
 بچرخ خاست ز مردم غریب و انفسا
 ز توپهای زره سینه فلک سینا^۳
 ز غاریان چنان شهردار و قلعه گشا
 ز بهر شان نگشائی زبان مدح و ثنا
 ز کارهای بزرگان قصیده شیوا
 ترا بهر غزل و هر چکامه ات سجا^۴
 بشر کجا و صلاحیتش بمدح کجا
 بقرن بیستم آنهم از شاعری عجا

تو دیده که کند بره پرستش کرک

(۹)

بر آنکه نیست مگر مایه زبی شرفی
بسی میان لغات صفات گردیدم
برای یافتن کلمه کزان سنجم
بدین حساب دگر آدمی چه مینازد
برو بکار خود ای از مکارم اخلاق
تو نیستی بجز از ننگ عالم خلقت
بحیرتم که بقرآن بشأن انسانی
به پرستی چو از اسرار آفرینش او
همان به است که مانیز چشم در پوشیم

(۱۰)

کنار باغ نشینیم و جرعه نوشیم
چمن بهشت بگیریم و آب کوثر می
براه میکده پوئیم کاخر ازین راه
به رگم گردش گردون بزیر پای نهیم
بشرط اینکه ز فردا ودی سخن نکنیم
بیار باده که با هم خمار غم شکنیم
مگر نداد خداوند روزیت امروز
ز چیست بهریکی نان خشک چون دوانان
تو از عدم که بقانون ثابت و جاری
نداشتی چو بهنگام زادن اندر تن

و یا ستایش شهباز را کند ورقا

چگونه باشد گفتن ثنا بجای هجا
به هر کتاب ز دیباچه الف تا یا
عیار پستی نوع بشر - نشد پیدا
بدین طبیعت میشوم و خلقت رسوا
در آفرینش شرمنده و فقیر و گدا
تو هستی آنکه زبودت نبودنت اولی
چه بوده است مراد از بیان کرمانا
نداشته است ز دانشور ان کسی یارا
ازین سؤال و بگیریم ساغر صهبا

زدست یار پرچهره و ملک سیمما
شکسته نفسی اگر کرد یار را حورا
توان رسید باوج مقام استغنا
ز عرش بی خبری هفت گنبد خضرا
از آنچه ما هستیم زنده حالا
چرا بوادی اندیشه چنین دروا^۱
که سر بزبانوی غم داری از غم فردا
دلت مدام به تلواسه^۲ است از تاسا^۳
برهنه پای نهادی به عرصه دنیا
نی از حریرقبائی و نی ز پشم ردا

برهنه باز شوی رهسپار سوی فنا
چه در خیال پرنده و جامه دیا
بجای بالش پر موی صخره صما
بزیر خاک بجز خاک نیستی فردا
به خاک کی بود اندر خورردا و قبا
میان دو فنا حکمت دو روزه بقا
نه جز آلت بازیچه بدست قضا
دروغ بوده سرا پای و قصه سروا
ترا که هست فنا مقطع و عدم منشا

پس از دوروزه درنگ آنچنانکه میدانی
ای ابله متحیر میانه عدمین
ترا بس است لحاف آسمان زمین بستر
بیاد آر که يك مشت خاک بودی دی
تنی که آمده از خاک و باز خواهد شد
چو در تفکر دانشوران نشد معلوم
از اینقرار دگر ای عروسك خلقت
حدیث ها که بشان تو گفته اند همه
چه جای ناز سرودم بریده هستی راست

کنیم ختم مقال و کشیم از ته دل

بافتخار تو ای جنس آدمی هورا

بهار - طبیعت - پرچم آزادی

(۲)

آراسته اطراف چمن ها ز سمن ها
پیراسته چون باغ ارم دشت و دمن ها
وز سرو و سمن روی چمن سایه فکن ها
بوشیده به تن جامه دیا و پرن ها
سرمست بساقي گری باده شکن ها
پیرایه به بر از چمن افروز چمن ها
چون از تونل زرف سردر آورده ترن ها
برخاسته از گل بفلک صیحه لن ها
فراش صبا داشته چون باد بزن ها

دی رفت بهار آمد و شد سبز چمن ها
هرسو گل نو خاسته آراسته پیکر
از عکس چمن سرو و سمن چهره بر افروز
چون لعبت کشمیر ز گل دامنه دشت
بر از عرق ژاله به کف لاله پیاله
آراسته گلشن چو بهشت از چمن آرا
از چاه افق سرزده از ابر قطاری
بلبل ادنی گو به تمنای وصالی
بالا سر هر لاله رخی شاخه گلی را

باد از سرگیسوی بتان داده بغارت
از زلف پربشان دلاویز بتان شد
از ذوق بهر شاخه گل غنچه به لبخند
گلگسیونی دشت ز الطاف و ظرایف
گسترده بهر سوی بساطی ز نشاطی
در رقص بهر دایره لعبت مستی
القصه جهان نو شد و از صحن طبیعت
وقت است نگارا توهم از دل بزدائی
بر خیز بصد ناز به گلزار قدم نه
صحبت ز صراحی مکن و باده زخم خور
آن کیست که از محنت ایام زند دم
صحبت ز بهار آرزو و ز تار آرزو زیار آرزو
تاکی بسر جنگی و تاکی سخن آری
زان معرکه گیران که بی شهرت و نامی
آنها که جهان را به تباهی بکشیدند
ز آنهاست که از روی جهان مردمی افتاد
هر صفحه ز تاریخ پر از وحشت و جنگ است
تو فاخته هستی و از گلشن رازی
از میهن و آئین ترا پای بزنجیر
برخیز وطن گیر بدامان طبیعت
آزاد بزی یک دو سه گاهی و پیرهن

تاب و گره و پیچ و خم و چین شکن ها
آفاق پر از رایحه مشک ختن ها
و ز شوق شکر خنده به لب غنچه دهن ها
هر گوشه از آن آلبودی از وجه حسن ها
سازنده نوازنده بکوب است و بزن ها
شوری بسر از ساز زن و دایره زن ها
از آمدن تازه برون رفت کهن ها
غم را که بود کاهش جان آفت تن ها
گلزار پر از نازکن و عشوه و شن ها
با کاسه لبریز به گنجایش من ها
در مصطبه با داشتن درد به دن ها
نی ز آهن و فولاد و زشمشیر و مچن ها
از قارن و از رستم و از پور پشن ها
کردند جهان غرق بدریای شجن ها
هر روز بیک شکل بصد حمله و فن ها
رفت از دل مردم بفک ناله و رن ها
غوغاست و آشوب و غریب و است و غرن ها
ننک است ترا صحبت این زاغ و زغن ها
در گردنت از عادت و آداب رسن ها
حدی شکن و سد ز سرقد وطن ها
زین فاسقه با فان و از این سفسطه شن ها

۱ - کرشمه ۲ - خم ۳ - سپر ۴ - غصه و محنت ۵ - شیون ۶ - بانك
وحشت آور و غریب ۷ - بافنده

از دوستی و عشق و محبت سخن آور
بگذشته دگر موسم این یاوه سخن ها
افراشته شد پرچم آزادی نوروز
بادست طبیعت به سرکوه و دمن ها
تاکی بشود پرچم آزادی دنیا
افراشته با خرمی و دست زدن ها

دهقان و پسر

دهقان پسری گفت شبی با پدر خود
قوت ز خدا مایه و رنج از توواز من
این توده شود تا که بیک باره سبکبار
گویا ز پی خدمت و مزدوری آنها
من بعد بر آنم که اگر هم رودم سر
گر بنده ایشان شوی عمری بخدا نیست
از چشم نگاهی به فقیری چو نمایند
بر خدمت اینطایفه ترجیح دهم من
اینجمع فرومایه همه مفت برانند
دهقان چو شنید اینسخنان گفت پسر جان
بشنو ز من این نکته که چون جان گرامی
این نغمه اگر فی المثل از هانت غیب است
افکار تو آینه آئین حقیقت
پیش که بری داد که قانون طبیعت
جائی که حقیقت نبود حق نتوان گفت

تاکی شود این محنت و غم برز گران را
شوکت بود و شأن بود گنج و ران ها
بردوش بود بار گران رنج بران را
پرورده بجان مادر ما ما پسران را
هرگز نکنم خدمت این خیره سران را
منظور نظر این ز خدا بی خبران را
از مژه گشاید دو صد تیر پران را
در خانه خود خدمت گاو و خران را
کم مرتبه باشد ز خران مفت بران را
ز نهار مگو این سخن از نود گران را
دانا پسران داشته پند پدران را
ناید بجز از مغلطه در گوش کران را
لیکن چه بود حاصل از آن بی بصران را
دادند عنان از کف بیداد گران را
حق را نرسد زور خداوند زران را

چاره بجز از سوختن و ساختن نیست

تا آنکه پایان بری عمری گذران را

خانه وزن

خانه تو مثال مملکتی است	اندر آن زن وزیر داخله است
گرتو از خارجی زن از داخل	عهده دار معاش عائله است
مستحق پرستش است اگر	با تو در کار خانه يك دله است
گر نمائی نثار مقدم او	جانگران نیست رایگان صله است
ورنه بیدار کار خود باشد	اینچنین زن وجود عاطله است
روح و ریحان را از آن خانه	دوری مشرقین فاصله است
چون فزونی ترزد دخل و خرج کند	یار دزد و رفیق قافله است
بهر تحصیل نان شب هر روز	مرك را با تو گر مقابله است
ليك او درد کان لوكس فروش	بی خیال از تو در معامله است
آنزمان که ز سرنوشت خود	باقضا و وقدر ترا گله است
یا که از این چنین درآمد کار	دل برت تنك بهر حوصله است
وی در آینه با جمال خود	توالت کرده در مغازله است
تو به تشویش واجبات دچار	فارغ او از اداء نافله است
بیکر هستی تو را این زن	ریشه انداز ز خم آکله است

زن چو نادیده اختیار کند

هر کسی حال او ایله بیله است

حوری و غلامان

میگفت واعظی که نکوکار مرد را اندر بهشت حوری و غلامان همی دهند

ایله بیله کلمه ترکی است یعنی از همین قرار است

گفتم بدو که فرقه زن‌ها از این قرار
کار ثوابی از بنمایند ابله‌بند
از آنکه حور ناید هرگز بکارشان
جنس زن‌اند هر دوزهم دست کوتاه‌اند
غل‌مان اگر دهند شود کارشان خراب
سالم کزان گروه عرب وای نمی‌دهند
یا خود کجا تواند غلمان که با زنان
در پیش چشم شوهرشان سر بسر نهند

هدیه عکس

به پیش یار عزیزم که تاج‌ه‌بان باقی است
دل از محبت او در امان نخواهد ماند
بیادگاری بدبختی ام بمان ای عکس
بمان که غیر تو ام در جهان نخواهد ماند
نشان مجوی ز من غیر بی نشانی من
جز این نشان ز من بی نشان نخواهد ماند

نر ماده

توانگر زاده گویند روزی
مہیا کرد اسباب سفر را
قدم بیرون نهاد از خانه و رفت
وداعی از زن و دخت پسر کرد
در اقطار جهان با پای گردش
زمانی سیر اندر بحر و بر کرد
بهر جائی که شد گسترده آنجا
بهر اقلیم و هر شهری گذر کرد
بکام دل نهال آرزو را
بساط عیش و صرف سیم و زر کرد
در آغوش سمن بویان خوشگل
همی پرورد و پرهم بازور کرد
بغربت آنچنان سرگرم عشرت
بیار امید شبها را سحر کرد
خیال طره آشفته مویان
که دیگر از وطن صرف نظر کرد
بدان سان خاطرش آشفته تر کرد

که از یاد زن و فرزند افتاد

هوای مهرشان از سربدر کرد

(۲)

شنیدم قاصدی پیش زن آمد
که شویت زینجهان رخت اقامت
جو بشنید این خبر بیچاره نالید
چناندر مرگ و شوهر اشکهار یخت
قد چون سرو بیچاره کمان شد
جو مرغ آشیان بر باد رفته

ز روی اشتباه او را خبر کرد
بنا کامی فرو بست و سفر کرد
بحسرت خالک و خاکستر بسر کرد
که از دیده روان خون جگر کرد
خم از بس زیر بار غم کمر کرد
بزارید عاقبت سر زیر پر کرد

(۳)

زمرک زن چو واقف گشت شوهر
بزودی یار دیرینه فراموش
ز سر بگرفت دور شاد کامی
قرار اندر کنار یار مهر و
نراند مرگ ماده خواب راحت
ولیکن ماده زیب پیکر خود
وفا داری زن مردانه تر بود

بآب چشم مژگان نیمه تر کرد
ولی آن بیوفای بد گهر کرد
عروسی با دلارام دگر کرد
گرفت وزان فز و ترفال و فر کرد
در آغوش نگار سیم بر کرد
لباس مرگ اندر هجر نر کرد
ویا کاری که شوی نره خر کرد

(۴)

ندانستی که چرخ از روی کيفر
ز يك سو تیر عشق آن صنم را
که از جانش گذشت و راست بر دل
نه روی مهربانی مر پسر را
نه مادر مرده دختر را نوازد

چه بازی طرح با آنخیر دسر کرد
چنان بر جان شوهر کار گر کرد
فرود آمد سپس جادر جگر کرد
ز روی رأفت آن بیداد گر کرد
نی از طوفان اشک وی حذر کرد

نه آه و ناله زان طفلان معصوم
پی آسایش زن دست تبذیر
پس از اندك زمانی گشت بیچیز
بقلب سخت از سنگش انز کرد
به مال خویش و میراث پدر کرد
که صرف ز رفزون از حد و مر کرد

(۵)

وز آنسو مهر شوهر را زن ازل
بجای اشك خون میریخت از بس
بآب دیده تخم عشق در دل
میان آن دو کار عشق اول
طلاق از شوهر بی چیز خود زن
ازین غصه دل آن مرد را چرخ
خلل آورد بر ناموس و نامش
شنیدستم بوقت دادن جان
همیگفت این چنین افکنده و خوار
که بر من هر چه رفت از دست خود بود
شراری زاتشین آه یتیمان

برون آورد بر زیبا پسر کرد
ز خار مهر بردل نیش تر کرد
که می پرورد رسوائی ثمر کرد
نهانی بود آخر جلوه بر کرد
گرفت و تركوی آن بدسیر کرد
شکست و خاطرش را پر کدر کرد
بدان سان روز گارش تیره تر کرد
ز خشتی چند بالین زیر سر کرد
نی ام دست قضاو نی قدر کرد
نه بیگانه نه دشمن نی دگر کرد
فتاد و دودمانم پر شرر کرد

وقوع این قضایا باشد از جهل

جهالت زین فجایع بیشتر کرد

دنیای دون

زینتی در سر ز افسر داشتن
وارث دارائی دارا شدن
گردد استعمار چین و روم را
افسری از گوهر و زرد داشتن
شوکت و فر سکندر داشتن
حشمت خاقان و قیصر داشتن

هفت اقلیم جهان از باختر
 رایت اندر شرق و غرب افراختن
 خیمه و خرگاه را از مهر و ماه
 در صف پیکار افزون از قیاس
 بال بگشادن ز عرش اقتدار
 ثروت قارون در آوردن بچنگ
 در سپهر مجد اورنگ جلال
 رشک مینو بزم ها آراستن
 دست اندر گردن سیمین تنان
 از صدای ساز و عود ارغنون
 از خوشی های جهان اندر خیال
 نفس دون راهر چه باشد آرزو
 این همه حشمت نمی ارزد بدان
 بر فلک آوردن از بیداد داد
 چون همی باید بروز داوری
 مرد را باید بسر زاغاز کار
 باز پرسی های هر کردار را
 داد باید داد روز داوری
 از پی آسایش خلق خدا
 ورنه جز خدمت زندانی بود
 چون همی دانی که روزی از سر بر
 پس همان بهتر که چون مردان را

زیر فرمان تا به خاور داشتن
 بحر زیر پرچم و بر - داشتن
 قبه در گردون اخضر داشتن
 لشکر و سردار لشکر داشتن
 کیتی اندر زیر شهپر داشتن
 گنج ها از در و گوهر داشتن
 تکیه بر خورشید انور داشتن
 ساقیان ماه پیکر داشتن
 بردن و لب را بساغر داشتن
 روز و شب گوش فلک کردن داشتن
 آنچه می گنجد سراسر داشتن
 نیک و بد یکسر میسر داشتن
 خاطری کز غم مکدر داشتن
 چشم محنت دیده تر داشتن
 بهر هر کردار کیفر داشتن
 فکر های روز آخر داشتن
 فکر پاسخ روز محشر داشتن
 یادی از احکام داور داشتن
 دادگاه دادگستر داشتن
 سروری را آز بر سر داشتن
 بایدت در خاک بستر داشتن
 دل ازین دنیای دون برداشتن

نیست دنیا لایق دل بستگی
در فضای با صفای عشق پاک
بودن آزاد از قیود زندگی
ای خوشا در زمره آزادگان
تا مگر در کشور آزاده گی
شاد در کنج قناعت زیستن
پیش من در کوه ساران منزلی
با تلاش روز زیر آفتاب
استراحت را بروی کشتزار
نی شدن خادم نه مخدوم کسی
از بدی کردن به مردم احترام
خیرخواه مسلم و ترساشدن
گوشه بگرفتن ز خلق و خویش را
نی کشیدن اضطراب از دست خلق
خاصه با يك گله‌دار ماه رو
خواب راحت در کنار لعبتی
باسرای شاهی این خرگاه را

دل خوش است از بهر دلبرد داشتن
قدرت پروازی و پر داشتن
زیر پر پرواز دیگر داشتن
نام خود را ثبت دفتر داشتن
یافتن راهی و رهبر داشتن
چشم بر رزق مقدر داشتن
بهر راحت زیر چادر داشتن
روزی خود از زمین برداشتن
سایه بید و صنوبر داشتن
نی شدن چاکر نه چاکر داشتن
فکر نیکی در دل اندر داشتن
آشتی با گبر و کافر داشتن
دور از هر فتنه و شر داشتن
نی دل مخلوق مضطر داشتن
کلبه خود را منور داشتن
راح بخش و روح پرور داشتن
هست نادانی برابر داشتن

گفت طاعت نکته وین گفته را

عین خوش بختی است باورد داشتن

رنجبر

ای کنجور به رنج اگر رنج بر نبود

آباد گنج های تو از سیم و زر نبود

از دست رنج او بود آبادی جهان	دنیا خراب بود اگر رنج بر نبود
لب زیر ساغر تو نبود از شراب سرخ	از چشم او روانه چو خون جگر نبود
کی کار عالم بشری داشت پیشرفت	در کارگاه عالم اگر کارگر نبود
بی گفتگوت بود کمر زیر بار خم	دامن دراز همت اگر بر کمر نبود

این توده خود نبود چنین تیره روزگار
گر پارلمنت مجمعی از گاو و خر نبود

حاصل باغبان از حاصل باغ

باغبان زحمت بسیار کشید	تا که از خاک گلی سر بر کرد
خون دل خورد ز پیمانه بخت	تا که يك لاله بكف ساغر کرد
چمن آراست زریحان و سمن	باغ پر یاسمن و عبهر کرد
به کمر دامنش از همت زد	دامن باغ پر از گوهر کرد
روزها قامت بیچاره خمید	که قدی راست گل احمر کرد
رنجها برد که ناید به بیان	تا ز گل باغ پر از زیور کرد
خواست تا حاصل رنجش ببرد	دل ز اندیشه آن خوشتر کرد
فکر آسایشی از محنت خود	زیر يك سایه نیلوفر کرد
صاحب باغ بناگاه رسید	حاصل باغ بچنگ اندر کرد
باغبان برد بسی رنج و زیان	سود راحت طلبی دیگر کرد
پسرش گفت که این سودا چیست	با تو این نوع که سوداگر کرد
این چه رفتار و چه کرداری بود	کز خدا بی خبری بی فر کرد
حاصل زحمت يك ساله ما	غارت این مالک غارتگر کرد
خواهرم را سحر از حاصل باغ	مادرم وعده زر و زیور کرد

بهر خود فکریکی چادر کرد	بهر من پیرهنی و کفشی
زین تطاول که بما اختر کرد	می ندانم به چه حالی ماند
روی برسوی کدامین در کرد	حالیا بهر غذائی باید
خاك بايد ز کجا بر سر کرد	حق هر جا که روی حق قوی است
اثر زخم دو صد خنجر کرد	باغبان را بدل این پیش آمد
بود نادان که چنین باور کرد	گنج پنداشت که از رنج رسد
کنج راحت طلبان را زر کرد	می ندانست که رنج دگران
دست ها پاره زینش تر کرد	ای بسا خار که در پای خلید
شکوه ها از فلک اخضر کرد	سالها چشم ستم دیده گریست
زینت افزای برو پیکر کرد	تا یکی دسته گلی دست آورد
تا که در خاك سیه بستر کرد	بس سیه روز بسر خاك بریخت
چه بسا رخت سیه در بر کرد	نوعروس از غم مرگ شوهر
در فراق پشرش بر سر کرد	بدر پیر چه خاکستر ها
ناله ها دختر بی مادر کرد	اشك ها مادر بی دختر ریخت

تا فلک گوهری آورد بدست

گوهری زینت يك افسر کرد

طلاق زن

اگر چه سال ز پنجاه بودش افزونتر	توانگری که بسر نخوت جوانی داشت
فراش کهنه کند تازه با یکی دختر	اراده کرد زنش را دهد طلاق و سپس
ازین معامله زن شد مشوش و مضطر	دوید هر طرفی دختری سراغ گرفت
سپس گرفت بصد عجز دامن شوهر	نداشت چاره چو بیچاره اشك حسرت ریخت

بگفت ای که مرا نیست جز تودادرسی
 به عمر خویش پناهزده ام در این خانه
 ز عهد خوردی شان کرده ام پرستاری
 چه ز نچه که کشیدم به گاه محنت شان
 نشسته ام بسر کاهواره ایشان
 تو بوده همه در خواب نازلیک مرا
 بدین طریق در آغوش مهر پروردم
 یکی قرینه خورشید دختری چو رباب
 چه دختر و چه پسر هر دو راحت دل و جان
 دو گلغذار قمرچهره و بهشتی روی
 بغیر از این دو گل نو ز شاخه عمرم
 بیا و خرمن عمر مرا بباد مده
 ز گردش فلک آخر مرا جز این خانه
 نه مادری است که وی غمکسار من باشد
 تو دختری به زنی خواه و هر چه خواهی کن
 ز سنک بود خدا یا مگر دل آن مرد
 مگر ز روز ازل بد ز عاطفت محروم
 بگفت زود از این خانه رخت خود ببر بند
 بگریه گفت زنش روز من سیاه مکن
 به بخش بر من بیچاره و برافت خود
 به آشیان من آتش مزین که من مرغی
 بزیر سایه لطفت پناهگاهی ده

چه کرده ام که در افتاده ام ترا ز نظر
 بدختر و پسری از تو گشته ام مادر
 به عشق آتیه پرورده ام چو جان در بر
 بوقت گریه شان خورده چه خون جگر
 شبان را همه بیدار تا بوقت سحر
 نرفته است ببالین استراحت سر
 چو در میان صدف در دو دانه گوهر
 یکی دگر پسری ماهروی چون جعفر
 دو سروقد و سمن نگهت و صنوبر بر
 فرشته خوی پری پیکر و ماک منظر
 نچیده ام من بدبخت حاصلی دیگر
 مرا ز بهر خدا بعد ازین مران زین در
 پناه گاه دگر نیست اندر این کشور
 نه سایه گستر دیگر ز دودمان پدر
 بمن گذار پرستاری دو نور بصر
 که ناله های زن اصلا بوی نکرد اثر
 و یا ز عالم مردی نداشت هیچ خبر
 و گرنه میکنمت با جفا و زور بدر
 ازین فتاده ز پا دست گیر و رحم آور
 گناه کارم اگر از گناه من بگذر
 شکسته بالم و در قید بند ریخته پر
 که دیگرم بجز آغوش مرک نیست مفر

بخدمت تو از این بعد ملتزم باشم
 ز روی لطف نگاهى به سوى جعفر کن
 بین چگونه بحال من اشك میریزد
 از آنطرف نظری کن دگر بسوی رباب
 چسان کشد ز سر حسرت و تأسف آه
 برای من اگر ترحم نیست اندر دل
 چه گویمت که ندانی چقدر دشوار است
 به پیش شوهر بیدل ز روی استرحام
 سپس دويد سراسیمه سوى فرزندان
 ز سوز مهرهمی اشك ریخت چون باران
 ولیك اینهمه سوز و گداز جان فرسا
 نکرد رحم بران بینوا و از سر قهر
 بگفت رو سر مهریه و جهیزیه
 پی شفاعت مادر گرفت فرزندان
 نهیب داد بایشان و صورتش افروخت
 رباب رفت در آغوش جعفر از وحشت
 خلاصه دعوی مهریه و جهیزیه
 بگفت زن که مرا پیش شوهرم موجود
 بموجب سندی کاندردان قلمداد است
 فروخته است به من در ازای مهریه
 به مهر مجتهدین عظام موجود است
 بین قباله نگر تا که شبهه و شکی

کمر بیندم و چون کمترین خدمتگر
 بباغ حسن و صفاسرو قامتش بنگر
 ز روی مهر از آن چشمهای غارتگر
 که سر بسینه فرو هشته از غم مادر
 کند چگونه ز باران اشك دامان تر
 ترحمی بکن آخر بحال این دختر
 جدا نمودن بیچاره مادری ز پسر
 بسی گریست آن بینوای بد اختر
 بغل گشود و چو جانانشان کشید اندر بر
 که آب گشت دل سنك خار زان منظر
 اثر نکرد بدان دیو خوی و غول سیر
 زخویش راند و بینداخت چادرش بر سر
 شکایتی اکرت هست پیش قاضی بر
 زدامن پدر اما نداشت هیچ ثمر
 زفرط خشم و غضب همچو شعله اخگر
 چنانکه گردد هم آغوش سرو نیلوفر
 میان شوهر و زن بگرفت در محضر
 فزون تر است اثاثیه و زر و زیور
 تمام صورت اشیاء فوق سر تاسر
 سه دانگ و نیم زشش دانگ خانه را دیگر
 بمدعا به خود مدرکی بدست اندر
 از آنچه گفتمت ناید بخاطر انور

فقیه آن سند از وی گرفت با دقت
 نوشته دید هوالمالك بالاستحقاق
 و بعد در که تحریر منتقل بنمود
 که بود جمله اقرار شرعی از ایشان
 بزوجه خودش عفت تباه تا بنده
 سه دانگ نیم زشش دانگ خانه و باغچه
 حدود خانه ز شرق و شمال و غرب جنوب
 من التوابع او یسطروا لن یسطر
 مقابل درمی از نبات و یک حلقه
 بدین طریق و بدین نحو صیغه جاری شد
 و کان ذلك فی یکہزار سیصد و سی
 اقر سلمه الله با لمصالحة
 چهار گوشه یکی مهر جای امضا بود
 غرض قبالة مکرر بخواند و قاضی دید
 نمود روی پس آنکه بشوهر وزن گفت
 به صحت آن اگر هم تراست ایرادی
 و گرنه تخلیه ید ز ملک باید کرد
 ازین مشاجره آن مرد دل نباخت که بود
 نمود یاد به بطلان آن سند سو گند
 بگاه خلوت تطمیع کرد قاضی را
 بلی زر است که ناحق را نماید حق
 زر است دشمن آزادگان و پاک روان

بچند باره از اول بخواند تا آخر
 بصدر صفحه بخط درشت ز آب زر
 جناب مجدت همراه
 قبول و نافض و ممضی بنزد اهل بصر
 به طیب خاطر و رغبت بدون جبر و کدر
 که ملک طلق بدش سالها ز ارث پدر
 بملك ناقل امضاء کننده و به کذر
 من اللواحق ام یذکر ولم یذکر
 نکین زکوهر یا قوت سرخ انگشتر
 زهر دو جانب اسقاط غبن گشت دگر
 ز هجرت نبوی شنبه سلخ ماه صفر
 لدی حررة الداعی و انا الاحقر
 که شد ز خواندن سیجعتش دگر بعجز اندر
 که واقعا سندی محکم است و شرعی تر
 بدین سند که سپردش منکری تو مگر
 بیان نمای و به بطلان آن دلیل آور
 چو خود فروختی آن را بصاحبش بسپر
 خدا نترس و محیل و دغا و رنک آور
 موکدا بخدا و امام و پیغمبر
 بیست مرد نهن حق را به هشتی زر
 ز راست باعث غوغا زر است دائی شر
 ز راست سفله پرست و ز راست دون پرور

زر است دائره کون را یکی مرکز
 بگردن خری افسار زر اگر بندی
 میان جامعه بی دست و پای دونی را
 چه فرق داشتی از يك دهاتی رومی
 کزند می نرساند طلاطم دریا
 فکند باد بدریا به عشق گنج عروس^۱
 خبر نداشت کس از گنج گاو^۲ جمشیدی
 درفش کاوه مرصع چو بود با گوهر
 نمی فشاند اگر زر به لشکر یونان
 اگر نه سربگشودی خزائن زر را
 حدیث سامری و داستان گوساله
 نخوانده که بر غم کلیم گای را
 جماعتش بخدائی قبول بنمودند
 ز زر بسازد اگر بت پرست زناری
 خراب کار جهانی است از زرواین کان
 غرض بوعده زر قاضی از سر ایمان
 گرفت پول و نترسید از حساب و سؤال
 ازین قضیه چنان دل شکست آن زن را
 چو روی کار بدینگونه دید بیرون رفت
 برفت دیگر از وی کسی نداد نشان
 مگر سه ماه دگر از وقوع این قصه

زر است عالم امکان را یکی محور
 لگد خورد بدهن اسب تازی از آن خر
 معرفی بکند صاحب هزار هنر
 اگر نداشتی افسر بسر ز زرقیصر
 به کشتی که ور او باشد از طلا لنگر
 بچنگ خسرو پرویز گنج باد آور^۳
 نداشت بر سر بهرام گور تا افسر
 همیشه بود بایرانیان لوای ظفر
 قدم بملك کیان کی نهادی اسکندر
 نبود از پی جانبازی از پی اش لشکر
 که ثبت هست بتاریخ انبیا و سیر
 که ساخت سامری ساحر از زر احمر
 کسی بحق نپرداخت از خوار بقر
 کشد قلاده تقلید مؤمن از کافر
 نهفته مانده باعماق خاک اولیتر
 گذشت و حق ستمدیده را نمود هدر
 ز باز خواست روز جزا نکرد حذر
 که منفعل شد ازین کار خود قضا و قدر
 ز پیش قاضی از بار غم خمیده کمر
 گذشت مدتی از وی کسی نیافت خبر
 که سرد بود شبی سخت درمه آذر

غنوده بود ز سرما بخاك و خاكستر	فتاده پیره زنی در خرابه دیدند
گواه باش بمن ای خدای جن و بشر	رسیده جان به لبش بود وزیر لب میگفت
به خاندان من افکند شعله آذر	هر آنکه داد چنین خانمان من بر باد
میانه من و او داوری کن ای داور	بگیر دادم از او و بروز من بنشان
جنازه بسحرگاه اهل آن معبر	گذشت آنشب و بردند سوی قبرستان
نوشته دیدم این بیت را بسنک سر	بخاك او گذر افتادم از قضا روزی
به جنس ماده جفا رفته از نژاد نر	همیشه تا که جهان بوده است و خواهد بود

ز جنس شوم دوبا ای مدام نفرت باد
همیشه لعنت و نفرین بدودمان بشر

نتیجه ظلم

لعبت سرو قدی سیمین بر	خانمی خوشگلی و زیبائی
یاسمن نگهتی و خوش منظر	بت مه صورتی و زهره جبین
يك ملك چهره و حوری پیکر	يك پری خوی و بهشتی روئی
گلشن حسن و صفا را زیور	چمن یا سمنی یا (سمنی)
آسمان حشمتی و گردون فر	ملکوتی صنمی مهد وقار
بهر آسایش خود آن دلبر	جلو آینه بگرفت و نشست
همچو خورشید درخشان بنظر	ماه رخ صورت خود را آورد
عالمی دید ملاححت يك سر	يك جهان دید پر از زیبائی
هوش یکباره پریدش از سر	عاشق حسن و جمال خود شد
بردلی کو که نینداخت سپر	گفت از غمزه چشم چو منی
کو که از لرز نیندازد پر	ز کمان ابروی من مرغ دلی

آنکه سودای وصالم دارد
 سالها داغ بدل باید بود
 ساغری که به بهای عمریست
 الغرض زلف بیاراست و رو
 بیشتر از همه پرداخت بزلف
 آیه فتنه و آشوب جهان
 عطرزد شانه زدوچین انداخت
 بعد در گوشه آن جای بداد
 زلف چون ناز و نوازش هادید
 تیره شد خاطرش از کبر و غرور
 پای بنهاد ز اندازه برون
 خرمن هستی دلها برباد
 فتنه و شور بدوران انداخت
 زیر هر تار به زنجیر کشید
 هر دلی دید بدر برد از راه
 جزسیه کاری و جز خیره سری
 در پریشانی دلپایش بود
 هر دورا حکم پریشانی داد
 که صبا بود ببازی و گهی
 هریکی مصدر کاری می شد
 آخر از صحنه بازی بر بود
 مختصر این که نه محفوظ بماند

بسر ایوای بدان بد اختر
 تا بگیرد ز کفم يك ساغر
 جای باده است در آن خون جگر
 داد زینت بسر و سینه و بر
 زلف نه خرمن مشک و عنبر
 مایه گمرهی نوع بشر
 تاب ها داد ز حد افزونتر
 نیم تاجی ز طلا و گوهر
 باد پندار بر آورد بسر
 بسر انداخت هوای دیگر
 دست تاراج بر آورد بدر
 داد آن تیره دل غارتگر
 آتش افروخت بدلها اندر
 دل آشفته جمعی مضطر
 آن فریبده و آن رنك آور
 کس نمیدید از آن غول سیر
 شانه و باد صبا فرمان بر
 تا نمایند جهان زیر و زبر
 شانه در صحنه دل بازیگر
 بود بر پای بدلها محشر
 باد و بازیگر خود گوی ظفر
 خشکی از آتش بیداد نه تر

ظلم و بیداد ز اندازه گذشت	گشت نزدیک زمان کیفر
چون بلندیش فزون از حددید	خاطر خانم از آن یافت کدر
نازنین دست باصلاح نهاد	شانه بگرفت سر آن خود سر
ز دم قیچی خانم گذراند	آن سری را که نبودش مشعر
دور انداخت سری را که گذشت	آخر از دست قضا از خنجر
زیر مهمیز جگر سوز صبا	در بدر گشت بهر سوی و گذر
گشت در دست دو فرمان بر خود	پایمال عاقبت کار نگر

آخر ظلم و ستم جز این نیست
ای ستم پیشه خبر دار خبر

آبرو

بشنو این نکته کا بروی تو	به مثل هست رود پهناور
تو بیک ساحلی از آن لیکن	جاه و رتبه بساحل دیگر

پس تراسوی جاه راهی نیست
مگر از روی آبروی گذر

مسجد قاضی

رو بدر شهنه این شهر و گو	روز مه روزه بیامست گیر
گیر دم مسجد قاضی و پس	هر چه که جنبیده دران هست گیر
بوی مکن هیچ دهان کسی	هر که از آنجای برون جست گیر
بشت ستون کرده کمین خوشگلی	حاجی شوریده پابست گیر
سر بتراشیده یکی سرمه چشم	ریش حنا بسته چرخست گیر

پیر فزون سالش از شصت گیر	در پی هر تازه جوان يك نفر
آنكه بیالاست و در پست گیر	پستوی دالان بحال . . .
دیدى دستار بسر بست گیر	گول مخور ساده مباحش هر کرا
شیخ بمحراب به پیوست گیر	از سر نیرنك اگر فى المثل
هستى اگر مست زبر دست گیر	ریش بدست آراز آن ریش مال

مسجد ما بیت حرام است تا
دزد حرامی نشود دستگیر

قمار

گر پدرت هست مدار انتظار	چشم صداقت ز حریف قمار
میکند از دور فرار اختیار	آدم دانا ز چنین مجلسی

هست به تعریف قمار اینکه نیست
دزدی و نیرنك در آن نك و عار

هوای نفس

تا قیامت ناورد این کار جز ادبار بار	با هوای نفس دادن پای هر اغیار یار
اینسختن در گوش زینت ددهر شهواروار	راستی با کج طبیعت شرط عقل و هوش نیست
ناز بر بلبل کند لیکن کشد از خار خار	آنکه نتواند دهد تشخیص نيك از بد چو گل
هوش دار از خواب غفلت چشم را بیدار دار	دام بین آنجا که دیدی دانه ها افشاندند
زانکه افز و تتر نماید نیش از تیمار مار	با بداندیشان بد دل حاصلی از لطف نیست
عضو زهر آلود ببریدن بود ناچار چار	زندگی را چون سرافعی نمیکوبی بسنك
خاطر مردم نماید دایم از آزار زار	کی به نیکی در گراید آنکه اورا طینت است

حاصلی ازدوستی غیر از ندامت کی برد
آنکه جای دوستان بگرفت از اغیار

عینک خانمهای بی سواد

زنان را بود مانع پیچه بررو	برای دیدن از نزدیک و از دور
پس از اندیشه ها کردند پیدا	علاج بهتری در رفع محذور
زدند عینک بزیر پیچه گشتند	از نیرو کور تر بودند گر کور
کجا خواندند اینها کی نوشتند	که هتند این چنین از دیده رنجور
چرا سعدی پس از قرنی نوشتن	نزد عینک بدان چشمان کم نور
زنان بیسواد این جای خنده است	مسلح چشم با یک قطعه بلور
و یا نصب است در ماشین خود رو	دو پر تو افکن آینه به هاتور
مرآنان راست عینک روی بینی	مثال دوربین بالای شیپور
بزیر شیشه بی تصدیق دکتر	نهفتن حیف باشد چشم مخمور
اگر از بهر طنازی است این کار	در اینصورت همه هستند معذور
دگر امروز همد این چنین است	ازین تقلید بازی چشم بد دور

کاغذ منظومی که یکی از دوستان نوشته شده

السلام عليك	ای بلا باد از وجود تو دور
دارم اقرار دوش در شطرنج	رنج بردی و بردی ازمن سور
پس از آن بین ما مقرر شد	شب جمعه برای این منظور
باختم من ولی خدا داند	که ازین باختن شدم مسرور
که مگر با حضور آنحضرت	یک شبی هم سحر کنم بسرور

لیک در عین حال پیش آمد
 با کمال تاسف آن محظور
 خواه غفوم کنی و یا نکنی
 چونکه معذورم از تو میخوام
 که کریمان شوند عذر پذیر
 خودم این نکته نیز میدانم
 وانکه ی زیر بار قرض کسی
 محض اثبات قول خود دادم
 شب یکشنبه تادهد ترتیب
 میز بکشاید و در آن چیند
 پرکند میز را ز مشروبات
 خاصه از آن شراب گلناری
 نی در آن ظرفهای نقره کند
 چون شود شب چراغها روشن
 مثل آب حیات از ظلمات
 روشنائی دهد به تنک شراب
 بیخود از خود شویم زان جاوه
 تا سحر بانک چنک باشد و دف
 خانم . . . با ویالون
 شرط آنکه محضتاً لله
 با صدائی کزان بلرزد دل
 بگذاری شبی بر غم فلک

بهر انشب مرا یکی محظور
 کرد بر خلف وعده ام مجبور
 منکه شرمنده ام ولی معذور
 نکنی خاطرت ز من رنجور
 این مثل هست در جهان مشهور
 دهن حق را نه بندد زور
 دوش طلعت نمیرود ز غرور
 خادم خانه را چنین دستور
 بهر یاران بساط عیش و سرور
 آجل و نقل و میوه از هر جور
 و ز غذاهای مشتها به وفور
 که بود واقعاً شراب طهور
 بلکه ریزد به تنک های لمور
 هر طرف همچو لوء لوء منشور
 یا چو خورشید در شب دیجور
 ز شراب آورد تجلی نور
 همچو موسی که شد ز جلو طور
 ناله تار و نغمه طنبور
 افکند هر زمان به مجلس شور
 تو نخوانی دگر بما ماهور
 چون تن مجرمان ز نغمه صور
 عیش برپا کنیم تا بسحور

آنچه گردد میسر نیست
بیش از این نیست دیگرم مقدور

زاهد و مست

زاهدی شب ره منزل بگرفت	شد چو در مسجد فارغ ز نماز
آنچنان داشت غرور از طاعت	که بابدال زمان کردی ناز
خویشتن را بعبادت میدید	به کلیم و به مسیحا انباز
جنت از فرط تکبر میخواست	زیر اقدام خودش پای انداز
بسر آن داشت که در عرش برین	با پر قدس نماید پرواز
تا که اندر سر راه زاهد	گشت یکباره در میکده باز
مستی از میکده آمد بیرون	نغمه آهسته کنان میزد ساز
بود بیخود ز می افتاد و نهاد	روی بر خاک و بآهنگ حجاز
آتش از آه فشان از سر سوز	بمناجات بر آورد آواز
(کی خدا آگهی از راز دلم	که فتد پرده به پیش توز راز
دست بردامن لطف تو زدم	دست من گیر توای بنده نواز)
(روسیاهی به پناه آمده است	می نهد بر در تو روی نیاز)
(کو دری غیر در رحمت تو	که شود روی گنه کاران باز)
زاهد از پهلوی آن مست گذشت	تف کنان طعنه زنان جای نواز
پی تکفیرش بکشد زبان	کرد آنگاه به نفرین آغاز
پس ندا آمدش از هاتف غیب	کی نظر کوتاه وای روده دراز
این خراباتی و شوریده مست	هست شایسته بزم اعزاز
او بما روی پناه آورده است	کفر محض است از او اشمئزاز

گرچه بیگانه بود هست مجاز باشد افزون و نمی ماند باز چو نمائیم به غفران انداز^۱ تا محبت نبود ای غماز نتوان کرد مقامی احراز هر دو مستید و بجرمی انباز مرترا سر ز تکبر به فراز تا کدامین ز هم آید ممتاز خود باصلاح معایب پرداز حق طلب باشی و با حق دمساز باش پابند حقیقت نه مجاز دَره خورشید کند باءجاز همچو محمود ز رخسار ایاز عشق باشد چکنم قصه دراز	اندرین در بسر خوان گرم لطف ما از گنه عالمیان جرم از روی جهان اندازیم نیست طاعات و عبادات قبول بی محبت بسرا پرده قدس مست از می وی و تو مست غرور لیک او را سرخجالت در پیش بیش ما هست که از خرقة ودلق رو به عیب دگران طعنه مزین همه جا خانه عشق است اگر در ره عشق چه مسجد چه کنشت پرتو عشق ز هر جا تابد خرّ موسی ز یکی جلوۀ طور خور پرتو فکن مشرق حق
---	--

طلعتا باش تو پروانه عشق

سوز در عشق و بدان سوز بساز

طیب و پلیس

شدند بر حسب اتفاق یار طریق بدند چون دو برادر بهم انیس و شفیق نبود در حرکات رفیق خویش دقیق مگر بعادت معهود با نگاه عمیق	شنیده ام که طیب و پلیس روزی چند بیکدیگر بگرفتند الفتی بکمال طیب بود یکی ساده لوح و خوش باور ولی پلیس به کردار او نمی نگرید
---	---

به کنجکاو ی گفتار ساده او را
طیب سخت بر آشفت و گفت علت چیست
مگر تراست در اخلاص من شکی در دل
به پیش اهل خرد قابل رفاقت نیست
پلیس داد حکیمانه پاسخی کانرا
بگفت خاطر خود از فشار اندیشه
تود کتری و طبعی است در حضور طیب
بغیر راست چو نشینده و پنداری
ولیک کار من افتاده با گنه کاران
مرا طبیعت ثانی باقتضای شغل
هر آن خصال که ممزوج با طبیعت شد

همی نمود بمیزان عقل خود تطبیق
که هر چه من بتو گویم نمیکنی تصدیق
و یا ز روی حماقت مرا کنی تحقیق
کسی که بیجهتی بدگمان شود ز رفیق
لان کتبت بتبر علی الحداق بلیق
فکنده همه بیهوده در ملالت وضیق
مریض هست در اظهار درد خویش صدیق
که غیر راست نخواهند گفت کل فریق
که جز دروغ نکویند در گه تحقیق
شده است شیوه تحقیق و جنبه تدقیق
به جهد می توان ترك آن بیجهج طریق

همیشه عادت هر کس پسند خاطر اوست
از آن کند دگران را به کیش خود تشویق

مال غیر

بردن مال غیر آسان است
چو تمتع نیافت زان هرگز
تو که در دست کرده بحرام
صاحب مال را ز غارت تو
لیک در گردن تو غارتگر
لیک در خوردنش بسی اشکال
آنکه انباشتش بوجه حلال
در خیال تمتعی زان مال
ضرری نیست جز دوروزه ملال
دائماً زان عقوبت است و نکال
حاصل آنکه بکس ز مال الغیر
نیست حاصل بغیر وزر و وبال

فحشاء عمومی

شنیدی یا که دیدی عمر خود را
پی دیگر زنان هرگز نگیرد
بناز و عشق با غیر از زن خود
چنین مردی ندیده چشم دوران
ازین ترتیب زن چون گردد آگاه
چو مقصودش نشد حاصل ازین کار
که در هر قلب حس انتقامی است
چو حس انتقام از هر که باشد
برای انتقام از شوهر خود
بهر يك کار شوهر میکند ده
چو مرد از راه فحشا هست ناپاک
مرنج از من به فحشاء عمومی

بدین منطق پدر ما ند حلالی

بدنیا کم توان پیدا نمودن

قطعه

آنگاه که شیر خواره بودم
تا دوره بیست نیز یادم
غم بوده و درد تا کنون نیز
دانم که همی به رنج و محنت

گویند بسی گریستم من
آید که برنج زیستم من
کاندر شرف دو بیستم من
چندی که گذشت نیستم من

معلوم نشد که کیستم من
یا زنده برای چیستم من

از اخلاق امروزی

در عنفوان جوانی براه کج رفتن	خلاف عفت و ناموس و پند نشنفتن
نکرده از ادب اخلاق خویشتن اصلاح	نشستن و به خفا عیب این و آن گفتن
نمودن از سر نیرنگ خاطری ناشاد	بکام خاطر آنگاه شادمان خفتن
دل شکسته بیچاره بنامردی	گهر مثال بخوناب دیدگان سفتن
برای پاره نانی ز سفلگی هر روز	بدیده خاک ره سفله مردمان رفتن

خطا اگر نکنم موجبات فیروزیست
برای هر کسی از واجبات امروزیست

زاهد و زن هرجائی

زاهدی را زن هرجائی گفت	کی پدر خوانده روحانی من
چه زنی طعنه به بیچارگی ام	خنده بر لبی سرو سامانی من
رونق زهد ترا بالا برد	پستی و قیمت ارزانی من
نزدی طعنه به من گر بودی	آگه از قصه پنهانی من
طفل بودم که حوادث بشکست	به ستم کشتی طوفانی من
پدرم مرد و کسی را نگذاشت	غیر ما در به نگهبانی من
گشت از باد حوادث خاموش	ناگهان شمع شبستانی من
مادرم را فلک از من بگرفت	نقشه ریخت به ویرانی من
مدتی من بدم و تنهایی	حالت سر بگریبانی من

سالها روشنی شمع ندید
 نه کسی کرد به بیچاره گیم
 مردم از حسرت نانی و نشد
 نشد افسوس بدر جان ز تنم
 در هر خانه زدم هیچ نشد
 تن نهادم بی درباری خلق
 گریه کردم پی یک پیرهنی
 مایه نفرت این و آن شد
 کس نیاورد بدل فکر مرا
 ناله من بدلی راه نیافت
 جز پریشانی زلفم نمود
 محنت و رنج و غم و درد همه
 عاقبت اهرمن فقر گذاشت
 تحت تأثیر محیط افتادم
 هر که گامی بسوی من برداشت
 آنکه مهمان به یکی نانم کرد
 ضرر لقمه نانی بکشید
 من بدم بره بی چوپانی
 کرد قربان هوا و هوسم
 دگر این سرزنش و طعنه چرا
 سرنوشتی که گرفتار شدم
 بخدا کلبه ظلمانی من
 رحمتی نی به مسامانی من
 هیچکس را غم بی نانی من
 وای بر من ز گران جانی من
 حاصلی غیر پشیمانی من
 تن ندادند به درباری من
 خنده کردند به عریانی من
 وضع ژولیده دهقانی من
 بجز از فکر هوس رانی من
 مگر آواز غزل خوانی من
 صحبتی کس ز پریشانی من
 بود در سلسله جنبانی من
 پای در ملك سلیمانی من
 پست شد رتبه انسانی من
 کام برداشت ز نادانی من
 ته بد اندر غم بی نانی من
 سودها برد ز مهمانی من
 گرکها بود به چوپانی من
 آنکه میرفت بقربانی من
 ای که هستی بعمل ثانی من
 که نوشته است به پیشانی من؟!

عامل بی کسی و فقر و محیط

روی چون لاله نعمانی من

تحقیر دشمن

در همه حالی پسندیده است رسم اعتدال
در صف پیکار با دشمن شدی تار و پرو
گرچه اندر حق خصم سخت جان و روی تن
حمله آور همچو پیلان و نظام صف شکن
شعله افکن انتظام عالمی برهم بزن
ششم خود تسکین با فرمان قتل عام ده
سیل جاری کن ز خون ابقام کن بر مردوزن
لیک در تحقیر دشمن هر که هست و هر چه هست

بستنت اولی است در هر انجمن لب از سخن
زانکه از خط شرافت ناجوانمردی بود
بای را بیرون نهادن در قوانین و سنن
هست توهین شرف بيمورد اندر باره
زخم تیغ ارسد زنی خوشتر ز يك زخم زبان

نیست درمان کین جراحت را بجز خون ریختن
تا بد اندیش زبونت مورد تحقیر شد
هر که باشد بگذرد دیگر ز جان خویشتن
چون ز جان بگذشت فرصت کن برو بادست خود
هر کجارا دوست میداری برایت گور کن

عفت زن

تا گوهر عفت است پیرایه زن
تا نقد شرافت است سرمایه زن
در درگاه کبریا قدس است بلند
از پایه قدس ملکی پایه زن
ور فاقد عفت است خاکم بدهن
ننك است بخاك تیره از سایه زن

شکر خنده طفل

مادری طفل در آغوش گرفت	چون گلی شاخه گل در گلشن
گاه بوسیدش و گاهی بوئید	از سر مهر و محبت چو سمن
دلش آرام نگردید کشید	برش آن سان که کشد جانرا تن
با زبانی که بفهمد تنها	بی شك از مادر خود طفل لب
گفت کی شاخه امید دلم	ای گل تازه و ای غنچه دهن
تا تو پاگیری و راهی بروی	زان دمی که شدمت آبتن
بر خود آسان بنمایم همه عمر	پی آسایش انواع محن
وقت خوابت همه بیدار شوم	سایه بان تو کنم پیراهن
روی چون ماه ترا پوشانم	ز شعاعی که فتد از روزن
تا که از پشه گزندت نرسد	میزنم باد ترا با دامن
چون یکی گریه بیجا بکنی	کنی آغوش مرا بیت حزن
تا تو آرام بگیری رودم	راحتی از دل و آرام ز تن
دهمت شیر و به لالا گویم	طفلم خواب دلم را مشکن
سینه ام بستر آسایش تست	به شب تار و بروز روشن
شرح آلام مرا نتواند	قلم قدرت استاد سخن
گوبه بینم تو چه داری بدهی	ملکم قیمت و پاداش بمن

طفل از خنده شکر ریخت و داد

مادرش را ز شکر خنده ثمن

دزد فیلسوف

از سر غیظ پلیسی روزی	گفت با دزد اسیری کی دون
----------------------	-------------------------

ایکه هستی به فساد اخلاق
 آخ ! از دست تو آه جمعی
 میدهی هستی مردم بر باد
 تا بکی میکنی از بی شرفی
 گر بدریا روی اندر کشتی
 ورمسافرشوی از شرق به غرب
 یا که پنهان کنی از شهر فرار
 نبری جان بدر از دست پلیس
 هان مجازات تو حبس ابدی است
 خواب من بعد تو در بسترگاه
 دزد بشنید چو گرفتار پلیس
 مدتی رفت در اندیشه چنان
 بعد گفتا بود از دولت من
 گر من از پیشه خود دست کشم
 امتیازات تو از دست رود
 ترك دزدی و جنایت از ما
 قصر عدلیه و این زندان را
 جنحه و جرم و جنایت از ما
 نان خور از سفره ما دزدانند
 تا جهان بوده و تاریخ بما
 دزد بوده است و پلیس و محبس
 راعی از گرك و طیب از ناخوش

دائماً جامعه را راهنمون
 بفلك میروود از سوز درون
 مینمائی دل شان کاسه خون
 زحمت مردم و ما را افزون
 یا که پرواز کنی در بالون
 با لباس عوضی در واگون
 در شب تار بکوه و هامون
 کندت باز گرفتار و زبون
 تا نیائی دگر از حبس برون
 همدم رنج و محن باش کنون
 صورتش گشت زخشم آذرگون
 که پی مسئله افلاطون
 اعتبارات تو ای بخت نگون
 سلب گردد ز تو این شغل و شئون
 همچو شمشیر و نشان و باتون
 به صلاح تو نباشد مقرون
 با همه جلوه ایوان و سالون
 پشتوان باشد و پابست و ستون
 جمعی افزون بشمار از ملیون
 میدهد یاد ز اعصار و قرون
 مردم یاغی و افراد قشون
 عسس از دزد برسم قانون

گر جسارت نشود هر سه گروه	در معاشند به منت مرهون
بخت هرگز بتو ننماید رو	نکنی تا دیگری را مغبون
خیر و شر جاذب و مجذوب بهم اند	هر دو در دائره يك كانون
رنك این فلسفه اندر خلقت	ثابت است و نشود دیگرگون
چه توان کرد که از دور نخست	این چنین گردد چرخ گردون
خلقتی بهتر ازین چشم مدار	هرگز از فاصله کن فیکون

که نشد بیشتر از ثانیه
فرصت دقت از کاف به نون

ز ناشوئی

بود از همسر خود آن دو طریش ^۱	لوئی سیزدهم ^۲ رو گردان
چونکه نادیده گزیدش آخر	حالش از صحبت او شد پشمان
لیکش دید ز نزدیک ز دور	ریشلیو ^۳ عشق رساندش پنهان
بیکی بوسه از آن لعبت حور	بود بیچاره خریدار بجان
بگریبان توانائی او	عشق سر پنجه در آویخت چنان
که سر سرکش اش آورد بزیر	کوفت تا پای برقص سارا بان ^۴

۱- دختر فلیپ سوم پادشاه اسپانیا که ملکه فرانسه شد.

۲- پادشاه فرانسه پسرهای نری چهارم.

۳- وزیر معروف فرانسه

۴- سارا بان Sarabana رقصی است اسپانیولی در این رقص رقاص لباس مخصوصی در بر کرده و زنک ها باندام خود راست نموده و با دو زنک دستی به آهنگ مخصوص میرقصند - این رقص یکنوع مسخرگی است که در اروپا معمول بود آن دو طریش که از عشق ریشلیو بیزار بود بوی تکلیف این رقص را در مجلس خاص که بغیر از یکنفر دام دآ نور ملکه کسی حضور نداشت نمود و برخلاف انتظار ملکه وزیر فرانسه این

عجب از دست زنی شاه و وزیر	هر دو بودند در آه و افغان
لیک بود آه و زیر از غم هجر	شاهرا بود فغانها ز قران
آن چرا بود از او زار چنین	وین چرا از وی بیزار چنان
شاه نادیده متاعی چو خرید	حاصلش شد عوض سودزبان
واند گردید و پسندیدش و شد	خانه صبر و قرارش ویران
گر ز نادیده زناشوئی ها	مثلی رفت ز تاریخ زمان
بہتر آن نیست کہ بندی گیریم	ز حکایات چنین هموطنان
این چنین رسم نکو هیده دگر	نیست مرسوم مگر در ایران
بشت پائی بزنی این کهنه طلسم	بشکن از نکبت آن خود برهان
دیگر این قاعدۀ کهنه و پیر	نیست اندر خور ایران جوان
خود گزین آنکہ ترادر همه عمر	مونس جان بود و روح روان
خانه بیزار شود آنکہ گزید	بانوی خانه بہ تصویب فلان

سنب آن بار کہ گیری در دوش

خم خورد شانه زهر بار گران

مادر زن

در همه عمر شدن شوهر زن	نہ ! یکی بنده فرمان بر زن
دادن اجرت یک ماہہ خود	بابت قیمت یک چادر زن
ملک بفروختن و قیمت آن	صرف کردن بزر و زیور زن

تکلیف را باتشریفات مخصوصہ آن قبول کرده و در اولین آہنک ساز بانہایت مہارت شروع برقص نموده و چون ذاتاً آدم و قوری بود و در تمام کارها عادت بہ متانت داشت حرکات سبک این رقص را نیز میخواست با متانت انجام دہد کہ این فقرہ بسیار مضحک گردید کہ ملکہ وندیمش بی اختیار عنان خندہ را از دست دادہ و وزیر بدین شکل مورد استہزاء واقع و از درگاہ عشق رانده شد .

جامه کهنه به خود پوشیدن	بهر آراستن پیکر زن
روز و شب جای شراب گلرنگ	خوردن خون دل از ساغر زن
بلی خانم بلی خانم گفتن	خواب بر سر زده در بستر زن
ز بلورین کفلان صرف نظر	بهوای کفل لاغر زن
از همه قوم تبرا کردن	بتولای زن و خواهر زن
گربه و توله و دایه خاله	لله و بی بی قد چنبر زن
زن و دلالة و یا مشاطه	الغرض هر که رسد از در زن
همه را گردن تعظیم و سلام	از بی راحتی خاطر زن
هی بفرما و بفرما گفتن	به عجوزات پیام آور زن
پشت پا بر همه افاق زدن	چشم بد دور !! شدن شوهر زن
هر چه فرمود قبولش گردن	مختصر مفت بدن نوکر زن

سهل بود اینهمه پیش بنده

گر نبودی بجهان مادر زن

زن بدکار

به عنوان ته سخر زاهدی گفت	زن معروفه را کی ضعیفه
ترا نزد کسی شأن و شرف نیست	که محرومی ز اخلاق شریفه
زن بدکار بشنید این سخن را	بگفتا در جوابش این لطیفه
که شیخا من ز مادر پاک زادم	بدم دوشیزه پاک و عقیفه
ولیکن مدتی با چون تو ناپاک	نشستم تا شدم ناپاک و جیفه
بدیوان جزا نام من و تو	نوشته آید اندر یک صحیفه

ز بدکاران بزشتی نام بردن
به بد کاران نمی باشد وظیفه

قطعه

زنی کز سه شوهر بگیرد طلاق بکلی شود قیمتش کاسته
چه نامی زنی را که با چند مرد بخاوت نشسته است و بر خاسته
بود این چنین مرد ز ناموس دور
به عفت نمی باشد آراسته

وجدان

کوش آنقدر که تا وجدان را کنی از کار و بار خود راضی
نشوی سرفکنده پای حساب از خجالت به پیش این قاضی
زانکه او بازبان حال بود ناطق از حال حاکی از ماضی
هست هر لحظه به کردارت متذکر بدون اغمازی
گر نه پایند حکم وجدانی
از خدا بی گمان باعراضی

شریعت مدار و مال وقف

یکی روز بنشست بالای منبر چو بر شاخ زاغی شریعتمداری
بگفتا که يك قطره از آب انگور چکد فی المثل گربدریا کناری
وزان پس شود خشک دریا ز خاکش علف ها بروید شود مرغزاری
وگر از علف های آن مرغزاران بچژند از گوسفندان قطاری

ز تأثیران قطره می لجم آنها	حرام است با حکم پروردگاری
ز حضار مجلس بدو داد پاسخ	یکی رند شیدا دلی می گساری
ملاذماً الاناماً اگر جای دریا	دهی گردد آباد و خوش غله زاری
برد اندران ملک دست تصرف	شکم گنده ملاک والاتباری
سپس بهر خیرات و ردّ مظالم	و یا بهر آنکه ز وی یادگاری
بماند کند جزو املاک وقفش	بسرکاری آن تقدس شعاری
بدین حیلۀ شرع و طرز احاله	توان کرد تطهیر آن ملک باری ؟؟

چو بشنید این شیخ جنباند ریشش
ز شادی و با خنده گفت آری آری

پیرایۀ زن

بهترین پیرایه از بهر زنان	باشد از پیرایه ها وارستگی
زن چو شد پیوسته آرایش پرست	نیست هرگز لایق دل بستگی
در خیابانها کند رفتار سرو	خم کند درخانه قد از خستگی
جلوۀ زینت دهد طاووس وار	زشت بائی میکند آهستگی
گر بود هم اتفاق نا در است	زیور و ناهوس را پیوستگی
لیک گرم مقصود مهر شوهر است	بهر زن تنها ز خود آرستگی

این چنین زن قبلۀ مهر است و عشق

۱۳۰۹

رَبَّةُ النُّوعِ است در شایستگی

زلزلۀ سَلَماس

نهاده است جهان باز رو بویرانی جهانیان همه در ماتم از پریشانی

امور پرسنل این جهان فتاد آیا
زنو شکست طلسم خیانت و بگذشت
به پشت میز به صدر اداره دنیا
بهر دیار بشکلی طبیعت دژخیم
گهی به قحطی و کاهی وبا و گه طاعون
گهی ز قهر کند عالمی بطوفان غرق
ز راه زلزله ویران نمود هم امروز
خراب کرد و چنان زیر و رو که تعمیرش
خود آفرید تقاضا نکرده بود کسی
در این دو کار مخالف که هست در تشبیه

چه حکمتی است ز حکمت اگر چه نیست سؤال
در انتقاد گریبان پیر خلقت نیست
بیار باده نگا را که کار خلقت نیست
مرا عقیده چنین است و بس اگر چه توهم
چو زلف و عارض خوبان میسر است مرا
خوشم به داغ دل اندر هوای لاله رخان
بخون دل بنویس این چکامه را طلعت

دگر بدست کدامین ستمگر جانی
بدست اهرمن انکشتار سلیمانی
نشسته است مگر مستشار ایرانی
مسلح است به کشتار نوع انسانی
از او بخرم هستی است آتش افشانی
بر آورد سر طغیان ز مرگ بارانی
شمال غربی ایران چنانکه میدانی
چنانکه بوده بصدد روز کار توانی
دوباره کرد خود انرا دچار ویرانی
مثال کشتن مهمان بخوان مهمانی
بحیرتم من ازین شیوه جهانیانی
رها ز دست یکی کودک دبستانی
بغیر شعبده بازی و کر به رقصانی
چو شیخ و زاهد این شهر کافر خوانی
دگر چه رابطه با کفر یا مسلمانی
نه از سجود ربائی بداغ پیشانی
گذشت کار چو از آب دیده افشانی

چه جای خورده بایطاء قافیه است که نیست

مرا عقیده به تقلید در سخن رانی

محتاج بوریاست

جاه و جلال و راحتی و نعمت از خداست

می گفت کودکى به پدر دوش گفتم ام

پاداش رنج هر که برد گنج میدهد
 هر روز در تلاش معاشی و تاغروب
 بارنج و محنتی که بری باز روزیت
 از مطبخ سرای تو دودی نشد بلند
 کفشی بیای من نبود خواهرم به تن
 خفتی تو شب گرسنه و افتاده مادرم
 ما را چرا خدای فراموش کرده است
 تنها تو نیستی پدر از ضرب کارگر
 گنجی نصیب رنجبری دیده که شد؟
 دادند وعده تا که فقیران دهند تن
 این وعده‌های دیپلوماسی جز فریب نیست
 آگه ازین رموز سیاست نشد کسی

در دستگاه خاقت او هر که هر چه گفت

افسانه بود و فهم نکرد این چه ماجراست

مربی بد

سحر که با گل افسرده گفت
 گلستان است از گلپای رنگین
 همه گلپای بستانند شاداب
 تو تنها در کناری سر بزانو
 نکردی راست قامت در گلستان
 نداده جلوه در بستانت از چیست
 کنار جوی مرغ بوستانی
 مزین چون نگارستان مانی
 شکفته روی شان از شادمانی
 بروی از اشک در گوهر فشانی
 چرا شد این چنین قدت کمانی
 چنین افسرده رنگ ارغوانی

هنوز آغاز ایام بهاری است
 قصور از ابر نیشان است گویا
 و یا خود غفلت از باد صبا شد
 نیامد بر سرت شبنم سحرگاه
 پرستاری نکردند از برایت
 و یاسودای عشقی در سرت هست
 چنین خواندم درین سیمای پرچین
 چو گل بشنید از مرغ این سخنها
 نه از شبنم قصوری رفت در کار
 برایم میزبانان طبیعت
 که موجودات مهمان خدایند
 صبا شبها برایم قصه میگفت
 سحرگاهان بمویم شانه میزد
 نسیم صبحدم بیدار میکرد
 سحر هر روز شبنم شست و رویم
 پی پوشاک من آماده کردند
 تنم را شاخ و برگ بود زیبا
 غرض هر آنچه لازم بود دادند
 ولیکن باغبان آنسان که باید
 مرا با هم نشین هرزه میدید
 که من در گوشه پستی فتادم
 ز اطرافم گیاه هرزه چند

توئی آشفته از باد خزانی
 که کوتاه آمد اندر میزبانی
 ترا آزد باد : مهرگانی
 ز خاطر بردت از نامهربانی
 که افتادی چنین در ناتوانی
 که میسوزی و میسازی نهانی
 در این پژمرده روی زعفرانی
 تبسم کرد و گفت ای یار جانی
 نه از باد صبا در پاسبانی
 بگستردند خوان میهمانی
 بدون فرق از عالی و دانی
 بخوش روئی و با شیرین زبانی
 خورادم ابر آب زندگانی
 مرا از خواب خوش بامهربانی
 روا نبود از ایشان بدگمانی
 قبا های پرند و پرنیانی
 که میکردند بر من سایه بانی
 بدون تفصیل مفت و رایگانی
 نبود استاد فن باغبانی
 نیامدی برو از سرگرانی
 شدم محشور بادزدان جانی
 به پیچیدند بر من ناگهانی

همه منفور در درگاه گلشن	همه مطرود کوی بوستانی
نشان لطف از ایشان ندیدم	به عمر خود بغیر از بی نشانی
همه بودند در گمراهی من	بهر روز و بهر شب در تبانی
ز نادانی شدم همراه ایشان	بهم بودیم در هم داستانی
ببوی خویش زهر آکین نمودند	مرا آن خوی و بوی آسمانی
هر آنچه داشتم از من ربودند	ز حسن و لطف و بو آنسان که دانی
سپس ترك من بیچاره کردند	چو شد سرمایه هایم بایگانی
تمام آنچه گفتم باغبان دید	بچشم خویشتم هر دم عیانی
نمیدانم چرا دستی نیاورد	بدفع شرشان فوری و آنی
چرا شاخ خبثت را نیانداخت	ز بیمخ و بن بداس باغبانی
فغان از پیشکار کاهل و سست	امان زین طرز کار و کاردانی
کنون از دولت آن هرزه گی ها	گرفته پیریم در نوجوانی
سزاوار است يك عمری بگریم	کنم ازدیده بر رخ خونفشانی
کزین بودن دگر نابودن اولی است	بنازم بر فنای جاودانی

بسوی مرك اکنون پر گشایم
پناه آرم ز دست زندگانی

دل میجنون

بمیجنون گفت روزی عیب جوئی	چرا بیهوده راه عشق بوئی
چو از معشوقه کامت نیست حاصل	همان بهتر که برداری از او دل
بی دل باختن شایسته کس نیست	که دامان وصالش دست رس نیست
چو میجنون اینسخن بشنید بگریست	سپس گفتا که دل در دست من نیست

بمیل خود به لیلی دل نه بستم که او با عشوه بر بود آن زدستم
 برو پندش بده شاید پذیرد دلم را پس دهد دیگر نگیرد
 و گر نه از سر من دست بردار مرا بگذار باشم با غم یار
 که من خود دوست میدارم غم دوست
 میسر آنهم اندر فرقت اوست

قفس زرین

شنیدم طفلی اندر بوستانی تعاقب کرد مرغی را زمانی
 برای صید او در دل هوس داشت مهیا بهر او زرین قفس داشت
 نهاد اندر قفس از آب و دانه که در دام آردش از آشیانه
 چو فارغ شد ز کار دانه و دام بدو گفتا که ای مرغ خوش اندام
 هم اینک خانه و من میزبانم کنم هر روز و شب خدمت بجانت
 بیا فرصت شمار این زندگانی که تا از غم بیاسائی زمانی
 چو بشنید این سخن آن مرغ هشیار بیندیشید و گفتا کی سبکبار
 من آن مرغم ز قید دانه آزاد کنم هر صبحگاه از بوستان یاد
 مکان گیرم بشاخ هر درختی رهانم خویشتن از قید سختی
 که یاد من بود از نو بهاران نه از ایوان و قصر شهر یاران
 به آزادی برم در کوهساری نه در زرین قفس مانم بخواری
 ز آزادی اگر مهجور بودی کجا از حبس من مسرور بودی

بهار و زیر زنجیری اسیری

رساند طفل را بر حد پیری

ناله بیستون

شبی که ماه مانند فرشته
به آرامی همه در خواب رفته
ز ضرب تیشه جانسوز فرهاد
که ای عشق آفرین تقصیر من چیست
چو با عشق نکویان نیست کارم
کجا تخم محبت برفشاندم
چه وقتی ترك عقل و هوش کردم
که در پا خار خار از نیش خار است
ز يك سو همچو شیرین دل فریبی
دلی فرهاد در شوق وصال است
نه آن يك را توان فرقت یار
نه این آشفته را بر کوی او راه
چه میداند که شب در کوه هامون
برد تنها بسر اندر بیابان
چو روز آید بکوه و دشت بویان
زدرد یک کسی درد دل خویش
زمانی با خدای خود سخن گو
ز روی عجز در خلوت گه راز
که ای دانای سر و آشکارا
که با سوز درونم حال چو نیست

جهان یکسر بنور خود سرشته
سکوت مطلق عالم را گرفته
بچرخ از بیستون میرفت فریاد
که جای خالی از زخمم به تن نیست
چرا تیره است این سان روز کارم
نهاد مهر کی در دل نشاندم
ز جام عشق خوبان نوش کردم
بسر از نشئه مستی خمار است
وز آن سونیز چون خسرو رقیبی
بسر بیچاره را فکری محال است
نه این يك از وصالش دست بردار
نه معشوقش ز حال زارش آگاه
صدای ناله پیچد زین جگر خون
ز غم آویخته سر در گریبان
هم آغوش است با خار مگیلان
به حسرت میکند با سایه جوش
بر آورده بسوی آسمان رو
ز راز دل نماید عقده ها باز
نودانی حال من پروردگارا
چنان در سوختن شوقم فرون است

مثال وحشی از مردم رمیدم
 بریدم الفت از خویشان و پیوند
 نمود انجام کار این عشق بازی
 اساس هستیم را داد بر باد
 ولی افسوس غیر از بیوفائی
 بکوی عشق من تا چند بوییم
 کنم با طالع نا ساز سازش
 تو ای آگه ز اسرار ضمیرم
 ایا از رحم خود ای کار پرداز
 نجاتم ده بمرگ جاودانی
 بسوی من شود از لطف راهی
 چو فارغ میشود از عرض حاجات
 فتد از خستگی با حال غشوه
 کند روی سخن با چرخ گردون
 بکو تاکی کنی خسرو پرستی
 نهی از زر بفرق خسرو افسر
 مرا دل میکنی چون کاسه خون
 مرا لکن بهر جائی در ناک است
 چنان خوارم نمودی در نظرها
 بیائین بردی آنسان پایه من
 که دیده عاشق چون من گدائی
 میان ما ز ماهی تا به ماه است

چو با روی دلارام آرمیدم
 نهادم تا به پا از عشق پابند
 بدین وعقل و هوشم تر کنازی
 مبادا روز کر کس چو من باد
 نشد حاصل مرا از آشنائی
 در امید نگشاید برویم
 ز معشوقه با امید نوازش
 گه افتادگی ای دست گیرم
 شعاعی در دل شیرین بیندار
 که سیرم سبر از این زندگانی
 که از خاکم بگیرد با نگاهی
 فرو می آید از عرش مناجات
 نماید از فلک آغاز شکوه
 که ای گردنده کج سفله و دون
 فلک خاکت بسر تا چند پستی
 بنوک تیشه بشکافی مرا سر
 ورا هر روز ناز و نعمت افزون
 ز مردم بر سرم باران سنک است
 که نتوانم گذشتن از گذرها
 که از من میگربزد سایه من
 رقیبش همچو خسرو پادشاهی
 تفاوت زانسبب کارم تباه است

کجا شیرین بخود شایسته بیند	گدائی بر شهنشاهی گزیند
ولی از عشق او چون شد سرشتم	نه پیچم سر ز سر سرنوشتم
بکس دیگر نگویم شکوه یار	نمایم راز دل را نقش دیوار
که از پس مرگم آن آثار ماند	وز آن آثار نام یار ماند
پس از این گفتگو با تیشه تیز	مرا بیکر کند از نقشها ریز
بر اندامم زند آنقدر تیشه	که تن در لرزه می افتد ز ریشه
خدایا آتش از قهرم زن اما	رها از دست این دیوانه فرما
چو عرض بیستون آمد بپایان	شدش يك منظر علوی نمایان
ندا آمد که ای کوه خجسته	مباش از میهمانت دل شکسته
که محنت دیده از یار و دیار است	ز چشم افتادگان روزگار است
بهر جائی که شد راعش ندادند	به چوب و سنک بر جانم فتادند
ز عالم کرد آخر قطع امید	پناهنده بدامان تو گردید
اگر پابند نام و احترامی	بدار این میهمان را بس گرامی
که نامت زو شود مشهور آفاق	جهانی بهر دیدار تو مشتاق
به پیش پای تو افتد بزانو	بخواری طور سینا تهنیت گو

چو از تو نور عشق آمد باشراف

تو رب النوعی از روی سحراق

رویای فرهاد

شبى در بیستون فرهاد خوابید	بحال خسته و خوابی چنین دید
که ایام فرح بخش بهار است	بهر سوینگری خوش لاله زار است
بگردون رفته از هر شاخساری	ز مرغان چمن فریاد زاری

مزین شاخه‌ها مانند اورند
 بکوه و دشت نسرین پر پراکند
 به صد پیرایه‌ها آراسته گل
 نشسته خود کنار جویباری
 که ناگه طلعت شیرین پدیدار
 چنان آراسته پیکر به زیور
 پریشان کرده زلف عنبر افشان
 چمان اندر چمن با ناز و عشوه
 بقصد چیدن گل اندران دشت
 از آن حالت دل بیچاره فرهاد
 ز خود شد بی خبر از کثرت شور
 چوباز آمد به خود زان حال اغما
 بخاطر کرد احساس نشاطی
 بخود گفتا که وقت استفاده است
 بیا فرهاد خلوتگاه راز است
 بیا این بزم خلوت روی آرش
 غنیمت دان چنین فرصت که دیگر
 مگر با این طریق ای لا ابالی
 بوی گوئی غم دیرینه دل
 حکایت‌ها کنی از روز هجران
 بدین نیت روان شد سوی بستان
 بهر جایی گلی شاداب میدید

برویش لعبت گل درشکرخند
 و زان صحن طبیعت گوهر آگند
 فکنده شورها در جان بلبل
 که از زیر درختان بود جاری
 از آنجا شد چو ماهی در شب تار
 که زیور برده آرایش زیبکر
 جهان حسن ز آنحالت پریشان
 که می انداخت دلها را به غشوه
 خرامان بود اندر دشت میگشت
 زجا شد کنده و در لرزه افتاد
 چو موسائی که بیند جلوۀ طور
 چو گل از وجد کشتش باز سیما
 دیش بکرفت حال انبساطی
 ازین فرصت که برمن دست داده است
 بیا بیچاره راه وصل باز است
 بچین یکدسته گل تقدیم داش
 کجا خواهد شد این فرصت مکرر
 بدرک صحبتش یابی مجالی
 زدائی زناک از آئینه دل
 که بادا روزگار هجر ویران
 بی گل چیدن هر سوئی شتابان
 بدقت يك يك از شاخه میچید

برای یاک گلی کاندرا نظر داشت
از آن گل رفت خارش در کف دست
ز درد زخم آنسان کشت بی تاب
ندید از آن صفا و جلو و یار
نه از آن دشت نه زان گلشن اثر بود
فقط یاک نیش کژدم در کف دست
ازین حالت دچار یأس شد سخت
دل خود را بآب دیده میسفت
الهی عشق شیرینم تو دادی
پناه آوردهام در کوه و هامون
در اینم دت ندیدم روی دلدار
کنار سنک کردم استراحت
جهان در خواب شد آنی بکام
بخواب اندریکی نوش و یکی نیش
اگر خواب است او بر خوابم اثر نیست

ندادی بهره از نوش یارب
چرا آزدی ام از نیش عقرب

بی نیاز

شبانگه امیر سپاهی گذشت
که زیر درختی کشیده دراز
لحاف آسمان و زمین بسترش
به آزاده پیری بهنگام کشت
کله زیر سر بود در خواب ناز
سیاهی شب سایه بر پیکرش

از او بهر تکریم سر بر نداشت	طمع چون زروسیم در سر نداشت
چه بی تربیت هست و طالع نگون	سپهدار آشت کین مرد دون
نبرد اخت این سفله بر احترام	مرا صاحب رتبه دید و مقام
نموده است پا با وقاحت دراز	ز بالین خود سر نیاورد باز
که با من چنین سرفرازی کند	مگر با سر خویش بازی کند
سر آورد و فریاد زد کی امیر	چو این طرز گفتار بشنید پیر
مرا پا دراز است نی دست آرز	بدین شوکت خویش بر من متاز
سزد از بزرگان تعدی برد	هر آنکس که دست تکدی برد
بدریوز کی دست ها باز نیست	مرا چون بسر شهوت آزیست

چرا سر بخواری فرود آورم

چو خود حاصل رنج دستم خورم

صیاد

دلاور جوانی که صیاد بود	پی صید از خانه شد صبح زود
فرو برد اندر تنش تیز چنك	پرید از کمین گاه ناگه پلنك
بغاطید بیچاره در خاك و خون	بسر پنجه صیدش آمد زبون
جهان تیره کردیدش اندر نظر	چو آگاه از حال او شد پدر
زغم اندرین وقعه هولناك	گریبان درید و بسر ریخت خاك
کی از داغ مرك پسر دلفکار	بدو گفت دانا دلی هوشیار
بدینگونه سخت است و اندوه زاست	اگر مرك فرزنده محنت فزاست
نمودی براو خون وحشی مباح	جوان مرك را از چه دادی سلاح
بهر جانور تلخ اندر مذاق	ندانی که مرك است زهر فراق

بحکم شریعت بشر را حلال	اگر صید وحشی است در عین حال
طبیعت هم او را نموده مجاز	که در صید انسان کند پنجه باز
ترا در شریعت گراین سنت است	ورا در طبیعت همان عادت است

چو عادت چنین است و سنت چنان

نماید که رنجد فلان از فلان

زن خوش صورت و بد سیرت

به طهران بدیدم زن خوشگلی	چو در بوستان و جاهت گلی
چو تابنده ماهی بدیدار او	خرامنده سروی به رفتار او
به گفتار خوش آن بت دلفریب	ز سر هوش می بردوز دل شکیب
وقار از سر و پیکرش آشکار	ز نقاش خلقت یکی شاهکار
ندیدیم کسی را ازو بد خیال	که بد در حقش بد خیالی محال
به خود گفتم آیا فرشته است این	که افتاده از آسمان بر زمین
ز جنس بشر این چنین دلبری	نباشد - ملک هست این بابری
چه فرخنده روز است آن شوهری	که دارد چنین دلربا همسری
قضا را بیک روز در بوستان	بدم باتنی چند از دوستان
که ناگه ز در رفتن تیر چند	شد از کوچه فریاد و غوغا بلند
برفتیم بهر تماشا برون	تنی چند دیدیم در خاک و خون
به تحقیق پیوست کین ماجرا	برای زنی بوده در یک سرا
چو آهوی افتاده اندر کمند	زن متهم شد گرفتار بند
بجانم شدم دیگر از عمر سیر	چو افتاد چشمم بروی اسیر
همان بوده دیدم زن بد سیر	که بودی مرا چون ملک در نظر

بجز شوهرش بر همه یار بود	نهانی تبه کاریش کار بود
به چشم من عفریته آمد پری	که از ساده لوحی و خوش باوری
نه هر صورت آینه سیرت است	نه هر سیرتی نقش در صورت است

نمی خواهی از زندگی را زوال

بپرهیز از مار خوش خط و خال

پند دهقان

که ای خاطر از دور گردون پریش	شبی گفت دهقان بفرزند خویش
زبان وارد آورد بر شاخ برك	اگر حاصل باغ را زد تگرگ
نباشد در این کار دست کسان	چو جز دست دادار روزی رسان
گناه است کز کار یزدان گریست	دگر راه بر شکوه و گریه نیست
که او میدهد آنچه می بایدت	صلاح است هر آنچه زو آیدت
نباشد بدی در جهان بیخودی	بدی کرده بودی و دیدی بدی
خیالی بجز این سزاوار نیست	در اینجا بجز داد در کار نیست

اگر بنگری هر چت آید به پیش

نه بینی در آنجا مگردست خویش

زن زشت رو

ولی بود بیچاره را چهره زشت	یکی را زنی بود نیکو سرشت
از این غصه میافت دل در برش	نمیدید جز تندى از شوهرش
بدو داد دشنام کی زشت رو	شنیدم که آن شوهر تند خو
که پیچید بدبخت بر خویشتن	ازین طعنه زد نیش بر قلب زن

مزن طعنه بر صنع پروردگار	بگفتا که ای بیخرد هوشدار
که ایراد بر آفریننده است	کلام تو از کفر آگنده است
که نقش من از کلاک او خاسته است	مرا زشت صورتگر آراسته است
و گر هست ایراد نقاش راست	نباید بروی من این عیب راست

مرا هست نقصی بصورت عیان

ترا عیب هائی به سیرت نهان

کلام تلخ

به تندی سخن گفت دهقان پیر	شنیدم که روزی به پیش امیر
نسنجیده موقع برای سخن	نفهمیده طرز ادای سخن
بد و ناسزا گفتن آغاز کرد	زبان درشتی بوی باز کرد
ز کشور نشینان دلی شاد نیست	دهی کز تو در کشور آباد نیست
به مستی و شب بگذرانی بخواب	بری روزت اندر بساط شراب
چنانست کو بندگان به مشقت	ندانست در دل کلام درشت
مزن پیش نی اینقدر حرف مفت	بر آشفت مرد ستم کار و گفت
نباشد ز خونریزی اندیشه ام	بخوبی چو دانی ستم پیشه ام
که بازی کنی با سر خویشتن	چرا بی محابا برانی سخن
نباشد چو شیرینی اندر کلام	بهر کس سخن تلخ آید به کام
خطا هست پیشش زبان آوری	چوناید ز کس جز ستم داوری

دولت

که این نکته را گوش دارای پسر	مرا این چنین گفت روزی پدر
------------------------------	---------------------------

به بیهوده از بخت دولت مخواه	در این آرزو جان خود را مگاه
دعا کن ترا روح ایمان دهند	نشاط دل و شادی جان دهند
نشاط از فروغ چراغ دل است	که آنهم نه باسیم و زر حاصل است
توانگر بسی چشم من دیده است	که یک عمر از غم نخندیده است
بکاخ اندر است و دچار غم است	بدولت سرای است و در ماتم است
بسا نیز ویرانه کز بنده است	ولکن محیطی پراز خنده است

همسر بد

گذر کرد شهزاده مقبلی	بدر کلبه پیر روشن دلی
فرود آمد از اسب آن نیکنام	مکان کرد در موقف احترام
درودش فرستاد و تعظیم کرد	که شهزاده بود آزاده مرد
سپس کرد درخواست با صد نیاز	مرا کن دعائی بوقت نماز
خداوند از لطف یاری دهد	که از هر بدی رستگاری دهد
دل پیر زین گفته چون گل شگفت	جوان را دعا کرد تقدیس و کفّت
خدا همدمت دیو و گردد کند	ترا دور از همسر بد کند

نه تنها بود در خطر جان ازو

بود در خطر دین و ایمان ازو

تکبر

پدر پند میداد روزی بمن	که روشن دلی بود و صاحب سخن
برون کن تکبر ز سر ای پسر	که از کبر و نخوت در آیی بسر
نخواندی که در جنگ اسفندیار	چو پیروز شد رستم نامدار

هم آورد خود دید در خاک و خون	بمیدان در افتاده خوار و زبون
بر آورد از کبر انسان خروش	که چرخ فلک را بدرید گوش
چو آورد از روزگارش دمار	بزد بانك بر آن سیه روزگار
به گفتار فردوسی استاد فن	خداوند شعر و جهان سخن
که گفتا ترا دست رستم به بند	نه بتدد مرا دست چرخ بلند
بسی بر نیامد که گردون بیست	به پشت آنچنان زان زبردست دست

که در دست بی مایه چون شغاد

زبون شد سپهدار و الا نژاد

یار ناسازگار

گرفتار نادان بماندم بسی	نماند گرفتار نادان کسی
چو شد یار ناب و ناسازگار	نخندد برویت دگر روزگار
که با ازدهائی شدن در قفس	به از نا تراشیده هم نفس
به شمشیر دشمن شدن رو برو	به از روبه ابروی یار دو رو
ندانم که گفت این حکایت بمن	که فرماندهی بود اندر یمن
به پیچیده گردن ز فرمان شاه	از آن تیره دل روز مردم سیاه
علم کرده عمری به عصیان بلند	به طغیان بر آورده سرها به بند
مکان داشت در سنگلاخی چودیو	بر آورده از خلق بانك غریو
به هر کوی از و دست تاراج باز	بروز و به شب پای یغما دراز
به سر کوبی اش رفت فرمان ز شاه	روان شد بسویش زهرسو سپاه
پی رزم جنك آوران از دو سو	بدشتی کشیدند صف رو برو
کمین برگشادند و تیغ آختند	دو آشفته دشمن بهم تاختند

چو شیران جنگی بدشت شکار	یلان رو نهادند در کارزار
در آورده مردان به خوی پلنگ	چو سوزنده برقی به جولان پرنک ^۱
پس از گردشی چند میدان جنگ	به نیروی عاصی گرفتند تنک
در انداخت رزم آزمائی کمند	بر آورد سردار یاغی به بند
ز دربار شاهی بیک طرز سخت	برفت حکم اعدام بر گشته بخت
یکی گفت بایست زد گردنش	جدا کرد با تیغ سر از تنش
یکی گفت از و پوست بر کندن است	جزا یا که در آتش افکندن است
اشارت یکی کرد در چار میخ	کشیدن گرفتن تنش را به سیخ
و یازیر زنجیر بند آوردند	به چنگال درندگان بسپرند
به نوبت سخن گفت دستور پیر	جهان دیده دانای روشن ضمیر
که آمد پسندیده در انجمن	سخن خوشتر آید صاحب سخن
بگفتا که رنج سیاست دمی است	دهی در سیاست عذابش کمی است
همان به که شد ارداو را به بند	مرادف به نابابی اندر کمند
که آرد به کردار نا سازگار	بهر لحظه از روزگارش دمار
کند زندگی تلخ چندان برو	که هر دم کند مرگ را آرزو
زنم ملحی اندر طعام کلام	به یک بیت سعدی عایه السلام
چو طوطی کلاغش بود هم نفس	غنیمت شناسد خلاص از قفس

(۲) جوان مردی

در آن تیره عهدی که شد پارلمان بامر شه وقت بمباردمان

۱- شمشیر جواهر دار

۲- مربوط با انقلاب تبریز در ۱۳۲۶ هجری قمری به پیشوائی ستارخان است که این شهر مدت یکسال دولت به سختی مقاومت کرده و فاتح شد و آزادی ایران را از دولت وقت گرفت

بهر گوشه اشرار در قتل و عام
 زمین سرخ از خون آزادگان
 که بر پای شد شورش رستخیز
 به تن کرده مردان سلاح نبرد
 سلحشور ستارخان دلیر
 میان بسته با عزم زاسنج به جنگ
 ز اطراف هم لشکر بی شمار
 دو لشکر بهم از کمین تاختند
 به یکسال دزم آوران از دوسوی
 همه مردم شهر در اضطراب
 بسا خلق بر روی يك پاره نان
 مرا سال آن دوره بود اندکی
 برون رفتم آخر بامر پدر
 گروهی بدشت اندر از رهنان
 بتاراج و غارت گشادند دست
 نه رختی به تن ماند و کفشی به پا
 ز سر ما مرا سخت لرزید تن
 بگفتا نباشد روا همچنان
 گرفتیم مارخت از او هر چه داشت
 کرم کرد در حتم آن مرد راد
 سزد خوانم آن دزد حاتم همی
 چو انصاف آورد و مردی نمود

با حرار شد روز روشن چوشام
 دل از کف به عشق وطن دادگان
 ز تبریز و آن مردم پرستیز
 که از هم نبردان سر آرد بگرد
 دلیر پلنک افکن و شیرگیر
 سپهدار و سردار با نام و ننگ
 گرفتند این شهر اندر حصار
 به کشتار هم تیغ کین آختند
 بروی اندر آورده بودند روی
 که بستند بر شهریان راه آب
 که حسرت بماندند و دادند جان
 چه خوش بود آن دورهٔ کودکی
 من از شهر با کاروانی بدر
 گرفتند شب راه بر کاروان
 ببرند هر آنچه دیدند هست
 گرفتند از ما کلاه و قبا
 یکی رحمت آورد بر حال من
 که لرزد چنین کودک ناتوان
 برهنه نشاید بسر ما گذاشت
 یکی از قباهای من پس بداد
 که از دزد بود آن کرم حاتم
 مرا آن کدورت ز خاطر زدود

کنون هم بهر وقت یاد آورم ثنا گویم آن مرد را زان کرم
ستم هم چو از روی انصاف هست مرا زان ستمکار دل صاف هست
کسانی که از گفته در سفته اند
مرا انصاف را نصف دین گفته اند

نمایشی از معیشت

بدان سان که خون در تن افسرده گشت که از خلق برخاست غوغا و شور همی ریختی جان چو برك خزان ز سرما هم آغوش با مرك بود بچنگال پتیاره مرك اسیر که آتش در افتاده بود از اثر که یخ بست این آب در آبدان که میلرزم حالا هم از یاد وی دو بازی نمایندۀ نوش و نیش کشیده سوی چرخ سر هم چو کوه غریو دف و ناله نای بور همه مست و سرگرم عیش و سرور بر آورده از چرخ نیلی خروش پها تخت اوروی آورده بخت بدر یوزه آمد یکی پیردزن نماید شادم بيك پاره نان	بسالی زمستان به سختی گذشت طبیعت چنان سخت آورد زور همه روزه باد شمالی وزان هر آنکس که بی سازوبی برك بود گروهی شد از مردمان فقیر نه سوزدرونی ز يك خون جگر نه آبی ز چشم یتیمی روان شبی اندر آنسال در ماه دی سپهر کج اندیش آورد پیمش بتالار يك خانه با شکوه یکی جشن شاهانه برپای بود گروهی همه بر سر خوان سور ز فریاد شادی و از بانك نوش نشسته عروسی بیالای تخت ز سرما بدان خانه بالزرتن بنالید بیچاره کی مردمان
---	---

که از درد و محنت دلم شد کباب
بسی ناله کرد آن سیه روزگار
از آن مردم سفله رأفت ندید
بکاشانه برگشت با حال زار

(۲)

شود همچو بنیاد هستی خراب
ولکن نشد حاصل از ناله کار
سرانجام بدبخت شد نا امید
ز اندوه خونین دل و اشکبار

یکی پست خانه چو شیب زمین
بگسترده در يك طرف بستری
ز تاب و تب افتاده حالش تباه
ز سوز جگر ناله ها می کشید
بر احوال فرزند بگریست زار
به خود گفت کز بهر این نو نهال
دو دست گدائی بهر ناکسی
که شاید غذائی بدست آورم
فروشم بفردای آن رخت خویش
ولی اشك چشمان این خون جگر
تمنای رأفت نمودم بسی
دهم تسلیت حال ر قلب ریش
نظر کرد بر دخترش باخت هوش
چرا؟ پیکری سرد و افسرده یافت

(۳)

ز پیرایه فرس بد شرم گین
غنوده در آن دخت مه پیکری
چو گیسوی خود روز کارش سیاه
دل مادر از ناله اش میطپید
نیاورد رحمی بر او روزگار
بر آوردم از آستین سؤال
به خود شرم هموار کردم بسی
جگر گوشه ام را شبی پرورم
خورانم بفرزند بد بخت خویش
نه بخشید در سنك خارا اثر
بحالم نیاورد رحمت کسی
دمی گیرم او را در آغوش خویش
بر آورد از بینوائی فروش
جگر گوشه خویش را مرده یافت

دوبازی ز پس پرده دهر دون
گروهی ز مردم همه شاد کام

بفردا بر آمد مخالف برون
نمودند شادی کنان ازدحام

بر اطراف اورنگ مه پاره
وزانسوی تابوت بیچاره
نمایان شد و مادری دردناک
روان از پیش تا سپارد بخاک
به حسرت همی دختر خویش را
جوان مرك بداختر خویش را
بین تاچه فهمی ازین روزگار
کزین قصه دارد بخاطر هزار

حربه انتقام

چناری که صد سال بر پای بود
همی بود چون چرخ نیلوفری
نه خاطر بد از تند بادش نژند
نه از خشک سالیش پژمردگی
که سیراب میشد بسالی چنین
بسر از بلندیش پندار بود
همی گفت شاه درختان منم
اگر زور بر (با او باب) افکنم
منم آن درخت سر اندر سما
زانبوه برگم بسان سحاب
کنم نور خورشید را همچو میغ
بر آورد سر تا نهالی جوان
بزور آرم از روزگارش دمار
گیاهی بروید گر از پایه ام
ندارند چون تاب ایستادگی

سر از کبر بر آسمان سای بود
زمین سایه گستر ز پهنآوری
نه سیل حوادث رساندش گزند
نه بر برگ و بر شاخش افسردگی
سر از ابرش و بن زقعر زمین
غرورش ز اندازه بسیار بود
فزوتتر که ایشان بشاخ و تنم
سر و دست او را بهم بشکنم
که هم دوش هستم بهیمالیا
کشم پرده بر چهره آفتاب
همی از درختان بستان دریغ
نمایم قدش در جوانی کمان
خزانش کنم آشکار از بهار
شود خشک فی الفور از سایه ام
سر آرند بر خاک افتادگی

کرا هست یارای گفتار من
 چو من اندرین الکه فرمانرواست
 نیندیشم از ناله زیر دست
 ندارم نه از کینه دهر پای
 چنان بر سرش بود سودای کین
 ندانست بیچاره خود پرست
 که تیر جزا رفته در شست‌هاست
 ندانستی آخر بدان خیره سر
 سر وقت وی پیر دهقان رسید
 نهاد اره تیز بر پای او
 چو بر پیکرش کرد آهن تماس
 سرایش لرزیدن آغاز کرد
 ولی کار خود حربه انتقام
 که بیداد باشد بقانون داد
 بینداخت بر خاک تیره برد
 بزد برکش از شاخ و شاخس زتن
 هر آن را پسندید بر دیگران
 ز فهرست گیتی اش افتاد نام
 که آه تبه حال در صبحگاه
 بسوی خدا صبحدم آه را
 قیام قیامت بپا میکند
 اگر مرد دانائی و هوشیار

توانای بد گوئی از کار من
 ز فرمان توانای عصیان کراست
 به رحم و مروت نیم پای بست
 نه از چرخ واز انتقامش هراس
 سیه شد کزان چشم فرداش بین
 نشاید که از کرده غافل نشست
 زدستی که بالای هر دست‌هاست
 چه آمد بسر از قضا و قدر
 چو از سایه اش باغ پژمرده دید
 بر آورد فریاد از نای او
 بزد دست بر دامن التماس
 پی استغاثه دهن باز کرد
 رسانید پایان به وفق مرام
 امان بر ستمکار خونخوار داد
 گروهی رهانید از شر او
 تن از بینخ و شدی بخش از خاک کن
 خودش نیز آمد گرفتار آن
 شدش روزگار بزرگی تمام
 کند روز بیدادگر را سیاه
 محال است بستن دگر راه را
 چو شب زنده داری دعا میکند
 بگیر عبرت از داستان چنار

چو سر بر کشیدی نگر زیر پا
نیاور قوی پنجه آهنین
سر انجام بین باز کن دیده را
بیندیش از التهاب درون
که این سوز چون شعله آتش است
چون این آتش او را بگیرد بجان
مشو خیره هرگز ز بالا به پست
فرو مانده بی دست و پا را پیا
به از آر بیچارگان ز آستین
مسوزان درون ستم دیده را
مبادا که این سوز افتد برون
که از آه دل سر بیلاکش است
بگیرد ترا نیز در خانمان
که دستی است گویند بالای دست

بدریا روان گشتی از نا خداست

هم آن نا خدا را روان از خداست

دو پادشاه ایران

ز صفاریان مرد و شاه گزین
یکی زان دو تن داشت یعقوب نام
پدر داشتش حرفه روگری
چو بر تخت شاهی مکان برگرفت
به نیروی خود گشت صاحب سریر
شب و روز کار جهان ساختی
بآسایش جان تآلف نداشت
چواز کار ایران زمین آرמיד
به تسخیر بغداد پرچم گشاد
مهیّا شد از هردو سو کار جنگ
زسوی خلیفه به پیش اش روان
نمودند شاهی در ایران زمین
که از تیغ او دشمنان بود رام
ز همت پسر یافت زان سروری
به شمشیر باج از جهان برگرفت
سر سر کشانرا در آورد زیر
نیاز و به نعمت نه پرداختی
در امر معیشت تکلف نداشت
کران لشگری بعد گرد آورید
نزول بر کن خلافت فتاد
به بغدادیان کار شد سخت تنک
پی آشتی شد سفیری نهان

چو بر خدمت شاه ایران رسید
 فتاده به بستر بد آن شهریار
 يك سوي او نان خشك و پياز
 ثنا خواندش و داد عرض ورود
 كه فارس خراسان ز ایران زمین
 شود استرا باد هم واگذار
 وليكن ز اطراف بغداد خيز
 بدو گفت يعقوب ای هوشمند
 نيابد بحالم ره افسردگی
 کسی کو نکرد است عادت بناز
 نه گردون نه سلطان نه سلطان پرست
 ترسد ز بی مهری روزگار
 چو خو کرده باشد به بیچارگی
 وليكن گر از جنگ يابم مراد
 ز تخت بلندش نگون آورم
 دلش را ز اندوه خون میکنم
 سرش را ز افسرکنم بی نیاز
 چو بشنید این گفتگو زان امير
 هم اندر زمان گشت يعقوب سخت
 پس از مرگ يعقوب شد عمر شاه
 در دوستی با خلیفه گشاد
 به تن پروری بود حرصش فزون

و را از مرض حال پژمرده دید
 تن از تاب و تب خسته و دلفکار
 ببالاسرش تیغ دشمن گذاز
 به گفتار صالح آن زمان لب گشود
 بود تا که بر خیزد از بین کین
 بملک تو ای خسرو کامکار
 مکن آتش حرب زین پیش تیز
 ازین جنگ اگر بر من آید گزند
 ندارم ازین راه آزرده گی
 بسازد به عمری بنان و پياز
 نیابند بروی به نیروی دست
 ندارد دل از درد محنت فکار
 چه غم دارد از روز آوارگی
 دهم دستگاه خلیفه بیاد
 بخاك اندرش واژگون آورم
 تکبر ز مغزش برون می-کنم
 دو چشمش فرو بندم از حرص و آزار
 به بغداد برگشت آنکه سفیر
 مریض و ازین دار بر بست رخت
 بگرداند يك سر عنان سپاه
 بدر بار بغداد گردن نهاد
 مقید به آسایش نفس دون

یکی روز در جنك سامانیان	زبون گشت از گردش آسمان
بیفتاد در دست دشمن اسیر	ز نیرنك این واژگون چرخ پیر
بدلو اندر آورد پیشش غلام	غذائی همانروز در وقت شام
سگی پیش رفت غذا را بخورد	بگردن همی دلو با خویش برد
بخندید ازین عمر با قاه قاه	پس آنگاه ازدل بر آورد آه
که سیمصد شتر صبح اندر قطار	ز اسباب طنجم همی برد بار
ز سیم و زرم بود ظرف طعام	ز انواع نعمت بدم شاد کام
غلامی کنونم غذا آورد	بدلو وسك آنرا به گردن برد
تنعم کند مرد را درد مند	چو بیمند ز گردون سفله گزند
زبونت کند خوی تن پروری	چو بدبینی از چرخ نیلوفری
بزرگی که بر نفس خود پای بند	شد آوازه از وی نباشد بلند
شهان خواب در خانه زین کنند	ز ره بستر و خود بالین کنند
رود گرگ در گله گوسفند	شبان از پی خواب چون رخت کند
قناعت کند مرد را سر فراز	بدونان نیارد چو دست نیاز
یکی شاهد آرم در این انجمن	ز گفتار سعدی خدای سخن

قناعت توانگر کند مرد را

خبرده حریص جهان گرد را

گربه و پلنك

گرفتار شد گربه تیز چنك	بسر پنجه آهنین پلنك
خروشی بر آورد از هول جان	بجان خواست از چنك وحشی امان
بسر پنجه اش كوفت درنده گفت	چو بیداد کردی مزین حرف مفت
مگر گوش دادی بفریاد موش	که فریادت آید مرا هم بگوش

تو امروز بر ناتوان رحمت آر

که این رحم فردایت آید بکار

دعای زاهد

نشستند جمعی ز نام آوران	به کشتی بدریای مازندران
پدیدار شد ناگهان انقلاب	که کم ماند کشتی رود قعر آب
تکان خورد و لرزید سیماب وار	گرفت از دل سر نشینان قرار
چنان سخت دریادر آمد بجوش	که درید گوش فلک از خروش
به سختی چنان باد و طوفان گرفت	که ماهی بدل خوف از جان گرفت
شد از ابر روی هوا قیر گون	دمادم همی یافت ظلمت فزون
ز هر گوشه موجها فوج فوج	بسوی هوا در گرفتند اوج
چو دیو خروشنده خشمگین	کف آورده بر لب زخشم و زکین
بمانند يك کوه آتش فشان	همی داد از آب آتش نشان
ز بر خوردن موج بر سنگها	همی ریختی سنك فرسنگ ها
بهم خورد جمعیت سر نشین	چو دیدند مرك را در کمین
صدائی شد از خوف و وحشت بلند	که آورد سر مركشان در کمند
دویدند هر سوی از هول جان	ز بیتارۀ مرك در الامان
گرفتند از دامن نا خدا	که ای نا خدا از برای خدا
بفرمای تا چاره کار چیست	بغیر از تو ما را پرستار نیست
بفرمای هر آنچه باید کنیم	برای نجات آنچه شاید کنیم
بفرموده نا خدا بارها	نمودند در آب دریا رها
سبك کرد کشتی ز بار گران	که شاید تواند رسد بر کران
و لیکن نشد چاره زین کارها	که نزدیک بر غرق شد بارها

دل از هول بیچارگان باختند
ولی بازگشتی در آنورطه گاه
چوکاری نشد حاصل از ناخدا
ز هر سوی دست انابت بلند
همه در مقام مناجات بود
نهادند و سودند بر خاک سر
نبودند چون در طریق صواب
یکی زاهدی اندران جمع بود
بگفتند ما بر خطا اندریم
که در پیش یزدان شفاعت کند
نمودند از روی صدق و صفا
دعا کرد آن پیر روشن ضمیر
در اینورطه ما را بفریاد رس
شنیدم که آن مرد صالح روان
هماندم بفرمان فرخ سرورش
به ناگاه دریا ز طوفان فتاد
به کشتی درون خواست غوغا و شور
همه اهل کشتی ز پیرو جوان
بگفتند حقا فرشته است این
ملك باشد این پیر فرخنده فر
بزد ناخدا بوسه بردست و پاش
بگواز کرم سر این کارچیست

ز بیچارگی لنگر انداختند
پریدی بهر سوی چون پرگاه
گرفتند آنگاه رو بر خدا
نمودند آن مردم مستمند
سرافکنده در عرض حاجات بود
ندیدند از این دعاها اثر
نگرید زایشان دعا مستجاب
که در بین انجم چون شمع بود
همان به به زاهد پناه آوریم
که حاجات ما را اجابت کند
ز مرد خدا التماس دعا
خدا یا ز بیچارگان دستگیر
نباشد بغیر از تو کس داد رس
چو بگرفت رو بر سوی آسمان
بیفتاد دریا ز جوش خروش
بيك لحظه باران و باد ایستاد
ز فریاد شادی و بانك سرور
گرفتند آن زاهد اندر میان
ز نور خدائی سرشته است این
که افتاده اندر لباس بشر
بگفتا که فرخنده و شاد باش
کرامت بداین جای انکارچیست

چه کردی که این موج و طوفان شکست
 هوا گشت آرام و طغیان نشست
 بخندید زاهد ز گفتار او
 از این طرز رفتار و کردار او
 پس از خنده با مهربانیش گفت
 نباشد در این کار جای شگفت
 که مولائی از بنده با وفا
 کند از سخا حاجتی را روا
 به راه خداموی من شد سفید
 سر سوزن از من خلا فی ندید
 نرفتم رهی جز ره راستی
 نگفتم مگر آنچه او خواستی
 نکردم مگر آنچه فرموده بود
 ندیدم مگر آنچه بنموده بود
 نبودم مگر سر بفرمان او
 نخوردم مگر از سر خوان او
 کنون هست جای تعجب مگر!
 تمنائی از من پذیرفت اگر!
 چو میخواست خود آنچه من خواستم
 عطا کرد آن بی کم و کاستم

بدرگاه او سر بفرمان بنه

سر سروری آرو فرمان بده

زن هوا پرست

شنیدم که يك مرد فرخنده فال
 زنی داشت در خانه صاحب جمال
 از آن زن دو فرزند دلبنده داشت
 بدل مهرها زان دو فرزند داشت
 پدر روزها بود مشغول کار
 مرتب سر کار خود برقرار
 بسر پنجه کار و زور تلاش
 بخوبی رسیدی به وجه معاش
 ز راه حلال آنچه می آمدش
 شدی مصرف آنچه می بایدش
 چو از کار روزانه پرداختی
 سوی خانه میرفت با قلب شاد
 سوی خانه میرفت با قلب شاد
 گرفتی دو فرزند اندر کنار
 نشاندی زنش را بخود روبرو
 کشیدیش دست نوازش بمو
 یکی بر یمین و یکی بر یسار
 یکی بودش و آن دو فرزند یاد
 زنی داشت در خانه صاحب جمال

بدش چشم روشن ز دیدار او
نه اندیشه در میان بود و غم
نه از کس بدل نفرتی داشتند
نه از عیب کس صحبتی در میان
همه گفتگو با کمال صفا
نبودند از یکدیگر در گله
غرض بود آنخانه و آن بساط
ولی مرد را بود از جاه و مال
بدستش ز سرمایه و اعتبار
نبود از قیودش جز آزادگی

(۲)

دلش می شکفتی ز گفتار او
که می ساختندی به پیش و به کم
نه از دیگران غیبتی داشتند
ندادندی از کف عنان زبان
در آنخانه از مهر بود و وفا
که مهد خوشی بود آن عائله
محیطی پر از خنده و از نشاط
فقط اندکی دست مزد حلال
نبودی مگر قسمت مزد کار
ز آلودگی ها بجز سادگی

نیش آبرو جز عرق در جبین
قضارا بد این خاندان فقیر
امیری فزون رتبه عالی مقام
زن مرد برگشته بخت و فقیر
که میرفت با موکب و احتشام
برون کرده سراهل آن ره گذر
چو زن دید این حشمت و این جلال
امیر سپه را بدل اندرش
بدید آن یکی صاحب موکبی است
شکوه آن یک از رأیت و طبل داشت
از آن یک به کف برق قداره دید

بدین صاحب آبرو آفرین
در آن کوی همسایه با یک امیر
بدربار شه صاحب احترام
یک روز شد روبرو با امیر
همه خلاق در موقف احترام
برای تماشا ز هر بام و در
نشستش بخاطر غبار از ملال
بمیزان در آورد با شوهرش
نه این را بهفت آسمان کوکبی است
چو این یک فزون میراصطبل داشت
ز شوهر بپا موزه پاره دید

از او دید تاجی به سردوش‌ها
 مزین به مهمیز آن چکمه‌اش
 در آن يك مقامات بسیار دید
 دل آزرده شد سخت ازین ماجرا
 نیامد به گیرم چنین شوهری
 چرا جای دیا قبا بر تنم
 به انگشت‌ها جای انگشترم
 مرا هست چشمان هم چون غزال
 مرا باشد این گیسوی مشک‌بیز
 چرا زیور سینه مرمر
 مرا هست شایسته شوهر چنین
 فزونیش تنها به سیم و زراست
 مرا هم بود پیکری چون بلور
 چنین سینه مرمری چون رخام
 گراور است سرمایه‌ها از جلال
 ز شاهست او را اگر دستخط
 (که يك خال اگریش حافظ برم
 منم ماه اگر آسمان است او
 که ماه است زبنده آسمان
 نه او برتر از خسرو عالم است
 چوباز آید از بارگه وقت شام
 سرش را بر آرم به خم کمند

فراوان ازین زخم بردوش‌ها
 زیور اهن افتاده این دو کمه‌اش
 ولی شوهرش را بسی خوار دید
 سیه دل بخود گفت آخر چرا
 به بی پایه مردی شدم مشتری
 نباشد جز این کهنه پیراهنم
 بود زخم زانگشت و خاکشترم
 کنم سرمه‌اش گرد خاک ذغال؟
 زویرانه سقش کنم خاک ریز!
 نشد سینه ریزی پر از گوهرم
 که شأنم از او نیست کمتر یقین
 زمن امتیازش بدین گوهر است
 تنی در سفیدی چو دریای نور
 کفل‌های چون خرمن سیم خام
 مرا هست پیرایه‌ها از جمال
 مرا از خدا هست بس خال و خط
 بخارا سمرقند را می‌خرم)
 منم سرو اگر بوستان است او
 بود سرو اندر خور بوستان
 نه شیرینی من ز شیرین کم است
 يك عشوه کارش نمایم تمام
 يك تار مویش کنم پای بند

گشایم یکی تیر مژگان بر او
ز تیر نگاهش کنم سینه چاک

(۳)

ز اوج غرورش در آرم برو
بیندازمش زیر پایم بخاک

غرض قلب زن تیرگی در گرفت
کدر آمد و بردش از دل صفا
برون کرد آن بیوفا از سرش
نه یادی به دل از دوفزند کرد
به بدگوئی از شوهر آغاز کرد
دل آزد او را بگفتار بد
ز نیرنگ آن سفله بی آبروی
نرفتش ز مردم نصیحت بگوش
شدش خانه چون دوزخی در نظر
مبدل به ماتم سرا خانه شد
بیك باره باد خزان شد وزان
سر انجام آمد زمان فراق
بدر رفت پتیاره زشت خوی

(۴)

بدر شد ز ره راه دیگر گرفت
مبدل به کین گشت مهر و وفا
هوای دوفزند و آن شوهرش
نه ز آن بخت برگشته آزاده مرد
به دشنام دادن دهن باز کرد
به رفتار زشت و بکردار بد
دورویی بد آنخانه آورد روی
که در فکر خود بود آن خود فروش
همی خواست ز آنخانه آید بدر
ز جغد غم آنخانه ویرانه شد
به گلشن پیا کرد شور خزان
که این کار منجر شد بر طلاق
به بی آبرویی در آورد روی

دوفزند کوچک که در خانه بود
ندیدند دست نوازش بسر
بیك گوشه شوهر قد آورده خم
نبودش بسر فکر احوال خویش
کز آغوش مادر کنون رانده اند

به گلشن تو گوئی دو پروانه بود
کشیدند از غصه سر زیر پر
نشسته است در پشت زانوی غم
همی بود در فکر اطفال خویش
زهی سرپرستی زبون مانده اند

گرفتار محنت ز بی یآوری
همی گفت میریخت اشک از ملال
که باشد چو من نیستم یارشان
چو من میروم روزها بهر کار
به تنهایی اطفال بی پا و دست
زن دیگری گر کنم انتخاب
که اطفال بینند نا مادری
کجا بشکند گل چو بادست آب
ازین ماجرا روزگاری گذشت
کسی واقف از حال آنها نشد
نشد مطلع کس ز اغیار و یار
ز پس پرده بازیگر دهر دون
کجا در پراکند آن جمع را
کجا منتهی گشت این سرگذشت
چسان کشتی آخر بطوفان شکست
کجا داد این آشیان را بباد
که این سقله گردون ازین کارها
تقو بر وفای توای چرخ دون

(۵)

که سخت است اندوه بی مادری
دل افسرده بدبخت آشفته حال
بهنگام سختی پرستارشان
که باشد بدین طفلها غم گسار
چه سازند بی مادر و سرپرست
ز اندوه باید شوم دل کباب
ز مادر نمایند یاد آوری
خورد باز ماند ز آب سحاب
کس از آخر کار آگه نگشت
سرانجام این قصه هم کهنه شد
که چون شد مرانمرد در روزگار
چه بازی بر آورد آخر برون
کجا کرد خاموش آنشمع را
کجا مرد را آب از سرگذشت
بسنگ آمد و یا که در گل نشست
دل خود کجا کرد زین کارشاد
بعادت نموده است بسیارها
آلهی شوی تا ابد سرنگون

که این داستانرا نمایم تمام
ندانم که خواننده را چون بود
زاندوه و غم گریه کردم بسی

فقط مانده است اندکی از کلام
مرادل از این قصه پر خون بود
شبی گفت این قصه بامن کسی

اگر قدرتی داشتم در سخن
توانستمی گر نمایم بیان
تو هم اشک میریختی همه چو من
بدررفت از خانه آن بدضمیر
فراوان وسایل در آورده بود
مزمین سرائی چو باغ بهشت
ز گل بود باد صبا پریشان
بهر گوشه باغ و طرف چمن
بیک گوشه لاله ها می کسار
گل سرخ چون لعبت دلفریب
چو گلشن ز گلهای نو خاسته
در و بام و دیوارها زر نگار
به سطح زمین فرشهای حریر
یکی بزم شاهانه بر پای بود
در آن بزم یک لعبت سیم تن
نمودار از زیر پیراهنش
برقص اندر افتاده باغچ و ناز
صداهاى تحسین زمردان بلند
پیای گرفتندی از وی شراب
چو این لعبت آید بساقی گری
دگر روی زن بر همه باز شد
نمی برد دیگر ز بی عفتی

چو سعدی بدم من هم استادفن
بدان سان که بشنیدم این داستان
چو آنکه شدی از سرازام زن
فرو شد به دولت سرای امیر
که اندر دل مرد جا کرده بود
چو خلد برین خاکش عنبر شرشت
ز پره های گل باغ گوهر نشان
سمن بود و نسرين بدیاسمن
بیک سوی افتاده نر کس خمار
ز سرهوش می برد و زدل شکیب
در آن غرفه بود آراسته
مزمین چو یک حبله گاه نگار
زهر گوشه می خاست بوی عبیر
غریو دف و ناله نای بود
زمشکی حریری به تن پیرهن
چو یک خرمن نقره سیمین تنش
بآهنگ رنگ و باواز ساز
که این رقص بسیار شد دل پسند
همه مست ساقی و از می خراب
به می عابد از وی بود مشتری
فروشنده عشوه و ناز شد
نه از خود نه از دیگران خفتی

بدین گونه بودش همی روزگار
پس از مدتی کاهرانی امیر
شد از وصل او یکزمان کامیاب
چو بیخانمان بود جائی نداشت
ز بیچاره گئی یار اغیار شد
بهر خانه میرفت در باز بود

(۶)

بسی بر نیامد که حسن و جمال
برنجوری افتاده از خورد و خواب
بداد آنچه بودش بخرج دوا
ز امراض مسریش کاهید جان
در آورد روهر کچارانده شد
شنیدم که در وقت نزع روان
بهر کس بحسرت که از ره گذر
همی گفت ایمرک بر تاب عنان
در این آخرین دم ببلا سرم
سیه روی خود را پیایش نهم
بدستی پر از بارهای گناه
بسویت آلهای براه آمدم
ولیکن چو باشد ز لطف تو کم
ندانم چه آمد بسر شوهرم
چه شد حال اطفال بیچاره ام

بدش خود فروشی شب و روز کار
بدانسان که دانی از او گشت سیر
بنامردی آخر نمودش جواب
باین خانه آن خانه رومی گذاشت
دگر شهره شهر و بازار شد
بهر کس که میدید دمساز بود

در آمد از آن خیره سردرزوال
بماند و برفت از رخس آب تاب
ولیکن ندید از دواها شفا
نماند از تن او بجز استخوان
زهرسوی بیچاره درمانده شد
بویرانه بود و میداد جان
گذشتی نمودی بدقت نظر
بمن گرتوان آنقدر ده امان
مگر بگذرد نازنین شوهرم
ببوسم ز پای وی و جان دهم
بگیرم بسوی خداوند راه
بروی سیاه از گناه آمدم
گناهان من از کناهم چه غم
ز دستم که خاک سیه بر سرم
دو آرام قلب و جگر پاره ام

ندانم کجاها پراکنده‌اند	ندارم خبر مرده یا زنده‌اند
چو میدید انجام کارم چنین	اگر شوهرم بود دارم یقین
مرا از کرم مینمودی حلال	گرفتی ازین حال بر دل ملال
ازین حال من دیده تر داشتند	چه میشد ز حالم خبر داشتند
در این واپسین دم پشیمانیم	بدند آگه از این پریشانیم
بحسرت در این گوشه‌جان میدهم	چسان سر بخاک سیه می‌نهم
ز سر منزل آخرینم خبر	بدیشان بر ای پیک باد سحر
چو روزی گذر بر مزارم کنند	مگر قطره اشکی نثارم کنند
دگر جان بدبخت از تاب و تب	در این آرزو بود کآمد بلب

ز دنیا دلی پر کدر داشت رفت

بدنیابش آنچه بگذاشت رفت ۱۳۲۰

(۱) اندیشه‌های يك شب بد خوابی

در کره‌ان شاه

فکرها کردم و بیتاب شدم	باز فکر آمد و بد خواب شدم
جانم از فکر به تاب است و تب است	خواب نگرفت مرا نصف شب است
عالمی هست سراسر ملکوت	هر کجا می‌نگرم هست سکوت
من ز بیداری فکرم بیدار	همه آرام گرفتند و قرار
جز من خسته و مرغ یا حق	خلق در خواب و سکوت مطلق
بسویم دوخته چشم پروین	هست از طارم این چرخ برین
که چنین چشم بمن دوخته است	گوئیا دل به منش سوخته است

(۱) این منظومه در سال ۱۳۲۱ در کرمانشاه مستقلا از طرف جمعی چاپ گردیده است

بامن امشب سر صحبت دارد
 بهتر اینست که من باز کنم
 ای فروزان گهر درج فلک
 منکه بیدار و چنین غمگینم
 تو چرائی چو من امشب بیدار
 تو که با دختر من هم نامی
 جان ز تنهائیم آمد بر لب
 باش تو دختر من من بدرت
 قصه‌ها گویمت ای دختر من
 بمن ای دختر زیبای سپهر
 من اگر بال و پری داشتمی
 چکنم من نبود بال و پرم
 دل از آن عالم لاهوت بکن
 چه شود امشب از عرش برین
 صبح زین عالم خاک کی پیری
 دانم این عالم ماجای تو نیست
 نیست اندر خورت ای جرم لطیف
 این زمین مهد گرفتاری‌هاست
 آنقدر مسلک و آئین اینجاست
 هر کجا نغمه قانون شنوی
 لیک بهر دل غم دیده من
 ترس تو زین بشر نایاب است

صحبت از مهر و محبت دارد
 سر صحبت سخن آغاز کنم
 تابناک اختر نه برج فلک
 دور از دختر خود پروینم
 دوری کیست که برداز تو قرار
 پیش من لایق بس اکرامی
 قدمی رنجه بسویم امشب
 بکشم دست نوازش بسرت
 که چه آمد ز بشر بر سرم
 امشب از بهر خدا باش بمهر
 روی بر سوی تو بگذاشتمی
 بهر دیدار تو بالا بیرم
 رخت در عالم ناسوت افکن
 بهر دلداریم آئی پائین
 باز بر عالم بالا گذری
 لایق مقدم زیبای تو نیست
 این زمین سیه و پست و کثیف
 عالمی پر زسیه کاری‌هاست
 عادت و رسم و قوانین اینجاست
 همه بر منفعت حزب قوی
 قدمی نه به سر دیده من
 نصف شب هست بشر در خواب است

فتنه خوابیده بشر رفته بخواب
جان من شیطننت آغاز مکن
رو بیا سوی من ای مایه ناز
درد دل داری اگر با من گو
بزن امشب بمن از مهر سری
گو بینم چه بساط است آنجا
همه هستم ز نزدیک و ز دور
خواهر کوچک تو زهره کجاست
ز چه زین جشن گرفته است کنار
جاش خالی است در این بزم طرب
هر کجاست زهره بود عشق آنجا
زهره هر جاست بود ساز آنجا

☆☆☆

چه شد امشب که نیامد ز افق
هست از دوری خورشید غمین
دهدش دوری خورشید ملال

☆☆☆

میروند از عقب نعش بنات
دخترانند چنین موی کنان
دل من خون شد ازین مظهر غم
کاش بودم همه جا همدمشان

☆☆☆

فرستی هست بسویم بشتاب
اینقدر لوس مشو ناز مکن
که کنم با تو شبی راز و نیاز
چاره درد دلت از من جو
بده از عالم بالا خبری
کین همه ذوق و نشاط است آنجا
دور هم جمع درین کاخ سرور
آن پری روی ملک چهره کجاست
پا نهاده است بزودی به فرار
زهره را باز در این بزم طالب
عشق از پیکره او پیدا است
شعر و موسیقی و آواز آنجا

ماه و از نور نیفکند تقق
ورنه از چیست چنین گوشه نشین
کنش بدر مبدل به هلال

میبرند از دل من صبر و ثبات
عقب مادر خود مویه کنان
فلک آورد عجب منظر غم
یار دمساز و شریک غمشان

عصر دیدم شفق آلوده بخون
خبر از جنگ که در آنجا نیست
مگر از صحنه خونریزی ما

پرچم بیرق خورشید نگون
جنگ اندر ملاء اعلی نیست
بود اندر شفق عکسی پیدا

گو بمن بهر چه با این رفقا
ز کجا آمده و می گذرید
منزلی هست در آنسوی افق
اختران پشت سر هم گذران
رهروان فلکی تا به سحر
همه با نظم و به ترتیب تمام
آنکه کج رفت بمانند شهاب
يك دسپلین و نظام است و قرار
هر کجا قافله و باری هست
آخر این قافله هر شب پیدا است
ز چه این ره به شب تار کند
کی بسر منزل مقصود رسد

رهسپارید در این دشت صفا
یا شما نیز چو من بی خبرید
یا هم آنجاست همین طی طرق
بزمین اند به شوخی نگران
کند از شرق سوی غرب گذر
پای بندند و مقید به نظام
شود از قافله بیرون پرتاب
هست فرمانده قابل سرکار
سر آن قافله سالاری هست
موکب قافله سالار کجاست
هر شب این کار به تکرار کند
کی شود عبد به معبود رسد

آخ ! از صحبت افسرده شدی
میروی تنگدلی از پدرت
زود از پیش پدر رفتی تو
اینقدر زود ز من دور مشو
دل نشد بند منت ای دلبد

من چه گفتم که دل آزرده شدی
که نگاهی نکنی پشت سرت
زود ترك پدرت گفتی تو
دور ازین مانده رنجور مشو
رو سپردم بخدایت فرزند



چه غم انگیز خیالاتست این
تنك آمد ز خیالات دلم
رفت پروین و شد ازدیده نهان
آخر این آمدن و رفتن چیست
هی در این صحنه شود پرده عوض
کی شود بازی این صحنه تمام
نه بدایت نه نهایت معلوم
اول و آخر این کهنه کتاب
گشت دفتر چه دانائی طی
دی اگر بود یقین فردائست
اینقدر هست که دستی است بکار
لیک ره زین شب تازیك بدر

که مرا داشته از خواب چنین
نکند فکر و خیالات و لم
در افق گشت کواکب پنهان
سرّ این فلسفه ناگفتن چیست
زین نمایش چه بود قصد و غرض
کی رسد این پیس آخر به ختام
چیست منظور از این بازی شوم
چون نوشتند که شستند بآب
اطلاعی نه ز چون شد نه ز کی
مطلع و مقطع نا پیدائی است
کارها را است از آن دست قرار
کس نبرده است ز ابنای بشر



کس نفهمید و نخواهد فهمید
شاخه ما ز کجا شد پیدا
ما چه هستیم در این هستی چیست
اول و آخر ما گر عرم است
منزلی گر عقب هستی ماست
آنکه در مزرعه این تخم کاشت
اندر این کار اگر دست یکمست
زارع و مزرعه و تخم یکی

تخم هستی ز کجا گشت پدید
بار این شاخه چه باشد فردا
ز چه این هستی ما باقی نیست
این چه بازی و چه لوح و قلم است
آخر آن منزل مقصود کجا است
او ازین کار چه مقصودی داشت
حاصل کار برابر ز چه نیست
گاو آهن یکی و شخم یکی

فرق ما بین نه آنست نه این
صانع و کارگر و کار یکیست
آنچه در عالم هستی پیدا است
آفریده است زهر صنف و ردیف
ابرو باد و مه و خورشید و فلک
همه از کار گه صنع خداست
همه را آب یکی تاب یکی
ز چه ما خارج ازین تیم شدیم
این چه شوری است بشر را بسراست
بشری کز صفت لطف بری است
آنکه ایجاد نهودش ز عدم
خلقتاً منحرف از راه صواب
به طبیعت زره راست کج است
کام او منشأ ناکامی ها
از زیان دگران سود بدست



در چمن مرغکی از لانه بجست
نظری کرد بهر سوی ز دور
بود از لاله برون موری چند
رو سوی آنهمه جاندار گرفت
خون صدمورچه آن قاتل پست
رخت در بوطه گلی باز انداخت
شاعری دید که اندر گلشن

از چه شد تلخ یکی و آن شیرین
فرق در صنعت این صانع نیست
بنظر زشت و یا خود زیباست
گر قوی هست و گر خورد و ضعیف
اینجهان با همه دوز و کلاک
در همه نور الهی پیدا است
همه را فصل یکی باب یکی
داخل احسن تقویم شدیم
بشری کز همه جا بیخبر است
کار او در همه جا خیره سری است
کشد از خلقت خود بار ندم
دائم از خوی بد خود به عذاب
قصه کوتاه کنم کالهمج است
نام او مظهر بد نامی ها
آورد این بشر سود پرست

رفت در شاح درختی بنشست
چشمش افتاد بیک لانه مور
همه از گرسنگی زار و نژند
جان آنجمع به منقار گرفت
ریخت و ز خوردن خون شد سرمست
شور در باغ ز آواز انداخت
کرد این مرغ چه آتش روشن

دید آن مرغ چه خونخواری بود
متألم نشد از کردارش
گفت شیرینی آتش را
ز تبه کاری او هیچ نگفت
چون بشربود بد از غاطه دور
او فقط طالب خوشحالی بود
آه ازین کجروش غافل و مست
این چه راهی و چه آئین است این
خلقت عالی اگر اینت هست
علت خلق سموات است این
باز گویم تو بمرغ خونخوار
اوا گر خون بخورد بحثی نیست
بشر از چیست چنین تشنه بخون
گر نیاید زمن این حرف بدت
یا بده بر من از الهام جواب
تا ببالین سکوت آرم سر
بارالها ز چنین طرز سخن
چکنم سوز دل آورد تبم
تو خودت اگهی از راز دلم
سخت شرمنده ازین گفتارم
چو در رحمتت ای بنده نواز
بگذرد از جرم من ای عذر پذیر

چه سیه دست ستمکاری بود
شد فقط شیفته گفتارش
خوبی نغمه اش و سازش را
همه را دید و لیکن بنهفت
متأثر نشد از ناله مور
این قدر همت او عالی بود
وای ازین بدمنش نفس پرست
ای خدا اشرف مخلوقات بین
بارالها چه بود خلقت پست
مهبط فضل و کمالات است این
اشتها دادی و چنك و منقار
چونکه خون است بد و مایه زیست
این چه دردی است بجزد درد جنون
هست گندیده گل سر سبدت
یا بدین خسته کرامت کن خواب
نبرم دست بکار تو دگر
عفو فرمای که معذرم من
باز شد باز بهذیان دولبم
که من از گفته خون منفعلم
عذر تقصیر به پشت آرم
هست بر روی کنه کاران باز
از تو عفو است و ز طلعت تقصیر

آورم معنی نغز از خیام که بدین چامه دهم حسن ختام
گر ره راست نرفتم هرگز گنه از چهره نرفتم هرگز

باز نومید نیم از کرم
که یکی رادو نگفتم هرگز

گل و بلبل

از غم دل داده ز کف اختیار	بلبلی از دوری گل بیقرار
بار غم از دوری بستان کشید	سختی بی حد زمستان کشید
گشت بساط غم اسفند و دی	تا که بهار آمد و یکباره طی
طرف چمن بزم دل افروز شد	موسم جان پرور نوروز شد
روح نوی در تن بستان دمید	باد بهاری به گلستان وزید
برك گل لاله پر از ژاله ها	دشت و دمن گشت پر از لاله ها
از کل نو خاسته پیراسته	بزم چمن شد ز کل آراسته
بود همی گشت پی مشتری	لاله در این بزم بساقی گری
کرده بهر سوی خماری کمین	مست و پرازباده بکف ساتکین
رو بسوی گلشن و صحرا نهاد	بلبل از آن لانه برون پا نهاد
بر سر ذوق آمد و پرواز کرد	نعره زنان بال و پری باز کرد
چتر گل سرخ بسر بر گرفت	جای بیک بوته گلی در گرفت
داد ز دل ناله و فریاد سر	کرد بهر سوی گلستان نظر
موسم عیش است و زمان وصال	گفت گل ای عاشق شوریده حال
لایق این فصل بجز خنده نیست	ناله در این موسم فرخنده چیست
رنج بس از دوری من برده	گریه زیاد از غم من کرده

ترك كن اين ناله دلسوز را
در بغلت آر نگاری چو من
خواب كن اندر بغل گرم من
خوابی بیاسای دمی در برم
جمع بكن دامن پیراهنم
دست بكش بر كفل وساق من
غصه دیروز ز سر باز گیر
فصل خزان دیدی و بردی گزند
گفت بدو بلبلك ای بی خبر
منظره و جلوۀ فصل بهار
در عقبش ليك نه بینی خزان
من كه در این صحن چمن سالها
از پس این فصل خزان دیده ام
زود شود دوره این فصل طی
گریه پس خنده چو باید نمود
ارزش يك روزه این خنده نیست
دل بخوشی های موقت میند
اینهمه آرایش بزم چمن
جز پی تاراج خزان بهر چیست
آنكه يك شاخه ز گل تاج بست

گیر ببر یار دل افروز را
لعبت آراسته سیم تن
بستر تست این بدن نرم من
بالش تو سینه چون مرمر
تا بزنی روی كمر دامنم
غلط بزن رو كفل چاق من
لاس بزن بوسه بده گازگیر
دور بهار است بگوی و بخند
آخر كار است مرا در نظر
در نظر كوته تست ای نگار
بادخزان بر سر گلشن وزان
بوده ام آگاهم ازین حالها
راحت این زحمت آن دیده ام
باز رسد نوبت اسفند و دی
لب ز پی خنده نشاید گشود
آنقدر ای دوست كه سالی گریست
گریه اگر دوست نداری مخند
از سمن و نسترن و یاسمن
كار طبیعت هوسی بیش نیست
خود كند آن تاج بتاراج بست

كار جهان نیست بجز مسخره

مسخره بازی است جهان يكسره

وطن

آن شنیدم کرد اندر مرغزار
مرغ خوش آوازی و زیبا پری
شاهرا خوش آمد از زیبائیش
خادمان بر خدمتش پرداختند
آن قفس از دانه ها انباشتند
مدتی آن مرغك شیرین نفس
چون زمانی دیده از گازار بست
هر زمان هم لب گشودی بر سخن
توتیای چشم سازم خاك تو
شادی شادی مبادا از تو كم
زندگی ننگ است اندر بندگی
روزی از این بندگی گروا هم
شاه رازین ماجرا آمد شكفت
موطن این مرغ آيا در كجاست
لأنه زين قصر خوشتر بايدش
حالیا آن به كه دل شادش كنم
تا به بيمينيش كجا خواهد پريد
بر رخس درب قفس را باز كرد
از داش فریاد شادی بر كشید
شاه خط سير مرغ اندر نظر

پادشاهی مرغ زیبائی شكار
پر خط و خالی سراپا زیوری
و آنهمه بال و پر دیبائیش
يك قفس از زر برایش ساختند
بر فراز بارگاهش داشتند
بود در قصری گرفتار قفس
دم كشید از غم لب از گفتار بست
می سرودی ای وطن و ای ای وطن
گر بدست آید ز خاك پاك تو
من كشیدم زیر پرگر سر زغم
مرگ هم بگریزد از این زندگی
سر نهم در استانت جان دهم
روی بر سوی ندیمان كردو گفت
كین چنین دلتنگ ازین قصر و سراسر است
تا چنین قصری چو زندان آیدش
دیگر از این بند آزادش كنم
در كدامین لانه خواهد آرمید
مرغ از توی قفس پرواز كرد
رو بسوی لانه خود پر كشید
شد پی اش با خیل تازان ره سپر

الغرض در کوه و دشت و سنگ ها	راه پیمودند چون فرسنگ ها
مرغ از اوج هوا آمد فرود	زیر سنگی در کنار خشک رود
خانه اش را یافت چون ویرانه	این چنین ویران نباشد خانه
خار دور لانه دید از چهارسو	خار هارا همچو گل می کرد بو
چند باری گشت دور لانه اش	لانه اش چون شمع او پروانه اش
مدتی غلطید در آن سنگ و خاک	بعد با شادی بگفت ای خاک پاک
ایکه بود از دوریت چندی مرا	قصری های سلطنت ماتم سرا
دیده ام از خارهایت روشن است	خار زارت گاشن چشم من است
گر چه از باد خزان ویرانه	نیست جائی چون تو ویران خانه
لیک در چشم منی رشک بهشت	ای وطن ای خاک تو عنبر سرشت
خاک جنت نیست با خاکت عدیل	برده شیرینی ز آب سلسبیل
بوی رضوان از نسیم کوی تو	آب کوثر آب روش از جوی تو
زهر تو شیرین تر از قند و نبات	من فدایت ای سرا پا طبیات
شاه در حیرت شد از رفتار او	ز آنهمه گفتار و آن کردار او
گفت نازم مرغ را کوشد بمن	اوستاد درس از حب الوطن

هر کجا باشد وطن شیرین بود

آنکه راحب الوطن آئین بود

دو شوریده

وہ چه شیرین است آیا دیدہ	در سخن شوریده با شوریدہ!
گفت بامجنون یکی آشفته حال	عاشق سودائی شیرین مقال
کی کشیده سر بہ زیر پر ز غم	زیر بار غم کمر آورده خم
یکزمان برخندہ ان لب باز نیست	جز بہ تنہائی دلت دمساز نیست

می‌نسازی باکسی جز سایه‌ات	هست دایم سایه‌ات همسایه‌ات
عشق ناید راست با افسردگی	بر ندارد زندگی بزمندگی
عشق کی اندر دل افسرده است	کی تجانس روح را با مرده است
من ترا شوریده می‌انگاشتم	خود غلط بود آنچه می‌پنداشتم
رو هوای عشق از سر بر نشان	ز آنکه از عشقت نمی‌بینم نشان
گفت حق باتست چون می‌جنون نه	در بیابان جنون سرگون نه
من ندارم دل که گوتی مرده است	دل ز من معشوقه من برده است
با دل از کف داده ای بد زبان	صحبت از دل داشتن آری میان
اهل دل را دل کجا ماند بجا	تو کجائی ! من کجا دل کجا
ره ز بیراهه نمیدانی هله	برت می‌بینم ترا از مرحله
عاشقی کش اختیاری از دل است	دل نشاید گفتنش هشتی گل است

ره به کوی عشق نادان کی‌بری
رو که در بند دلی نی‌دلبری

گل پژمرده

نوگلی بشگفت هنگام بهار	بر فراز شاخساری پر زخار
صیت زیبائیش در بستان گرفت	گلشن از بوی خوش آن جان گرفت
دید چون جای خود اندر روی‌خار	گفت جای من نبود این شاخسار
جای من طوبی بد و باغ بهشت	از چه روئیدم سر این شاخ زشت
تنك شد دیگر دلم از خارزار	کاشکی زین خارها بودم کنار
ناگهان از جنبش باد صب	يك شبی از شاخ شد آن گل جدا
بر زمین افتاد از شاخ درخت	در حوض خاك شد از اوج بخت

پیش خود پنداشت کز افتادنش
 میشوند افسرده گاهای بهار
 چونکه او گردیده از بیستان جدا
 رخت از صحن چمن بندد نشاط
 بعد از آن بلبل نیاید در چمن
 لیک چون شد صبح آمد آفتاب
 از صدای مرغها سر تا پیا
 در چمن اندر کنار هر گلی
 مرغها بر گل ثنا گوینده ها
 کس بیاد برک گل اصلاً نبود
 شرمساری ها کشید از بستی اش
 او نمیدانست دنیا را چه غم
 عالم خلقت بمانند یمی است
 می نکیرد روی عالم را غبار
 با چنین تمثیل اگر صاحب دلی
 لیک از هر خلقتی مقصود هست
 گر چه اوقیانوس باشد یا حباب
 هر چه می بینی خداوند فرید
 برک گل هم دوش رنگ و روی داشت
 بود ماموری ز درگاه خدا
 کار خود انجام داد و شد بخاک

وان حیات تازه از کف دادنش
 در چمن گردد خزان آسکار
 بوستان گردد ز غم ماتم سرا
 می فتد دشت و دمن از انبساط
 نشکفتد اندر فراقش یاسمن
 باز شد تادیده نرکس ز خواب
 خاست اندر گلستان غوغا پیا
 غلغلی افکند شیدا بلبل
 غنچه ها زین حال در لب خنده ها
 این چنین برک گلی گویا نبود
 دیدیکسان نیستی و هستی اش
 برک خشکی گرز شاخی گشت کم
 وین جهان شمس و از آن یم نمی است
 قطره گر گردد از دریا بخار
 نیست جای بحث از برک گلی
 ظاهر آء لی و یا نا چیز و پست
 گرم شب تاب است یا خود آفتاب
 از پی انجام کاری آفرید
 در گلستان رونقی از بوی داشت
 گشت ظاهر کرد تکلیفی ادا
 پاک چون از خاک آمد رفت پاک

تا برون افتاد شد در پرده باز	رازی از خلقت بُد از پرده راز
در کدامین شکل بخشد خلعتش	بعدها تا کارگاه خلقتش
یا بشکل خار از این دستگاه	ریشه آید شاخ آید یا گیاه
در ظهور آید بدیگر زیوری	یا بپوشد کسوت فاخر تری
هست فانی غیر وجه ذوالجلال	آنچه آید ز آفریده در خیال
آنچه موجود است آن نابود نیست	لیک در عالم عدم موجود نیست
اندر این معنی بسی تفسیرهاست	شکل و صورت را فقط تغیرهاست
می نیفتد چیزی از عالم بدر	چونکه از تغیر اشکال و صور
پس عدم نبود مگر اندر عدم	عالم خلقت نه بیش آید نه کم
در دگر عالم کنی سیری دگر	پا زهر عالم گذاری تا بدر
تا که باز آئی بشکل دیگری	روی ازین درسوی آن درآوری
پیکر خود را ولی نشناختی	با بسی اشکال قبلا ساختی

تقویت کن قوه ادراک را

خاک ما را میخورد ما خاک را

منتهای بد بختی

بی نوائی به رتبه میری	آن شنیدم رسید در پیری
عاقبت شد بناز و نعمت یار	بعد يك عمر نکبت و ادبار
لب گشادند بهر تبریکش	آشنایان ز دور و نزدیکش
وقت دلجوئی است و تسلیت است	گفت یاران چه جای تهنیت است
چون غذائی است از پس سیری	زانکه دولت بدوره پیری
از در آمد ولی اجل در پی	بخت چون روزگار من شد طی

مرک و انجام دورۀ سختی است
دیگر این منتهای بدبختی است

قهر و مهر

هنگام غضب چو نایدت صبر بکار بر خصم عنود حمله چون ببریار
لیکن پس از آنکه آتش قهر نشست در موقع جود نیز چون ابر بیار

زن بد اخلاق

داشت زنی	چه زنی مشت زنی اهرمنی
کار او بود همه خوردن و خواب	معدۀ سنگین بدش و حال خراب
بد شکم بنده و در بند شکم	پر هم می خورد نمی ساخت به کم
هر زمان میشدی از خواب بلند	می پریدی سر کلفت چو سپند
خواستنی چائی با نان و پنیر	وای اگر خادمه میکردی دیر
بود آنوقت قیامت بر پا	اندر آن خانه به شور و غوغا
شورش و غائله و معرکه بود	لنگه کفش بد و تهلکه بود
همچو مستی که کد بد مستی	لامپه و آئینه را بشکستی
شوهرش هر چه که میگفت یواش	او همی گفت به من نان لواش
میزدی خادمه و نوکر را	دایه و بچه وهم شوهر را
بود در زحمت از آن بی مایه	اهل بیت و گذر و همسایه
هفته یک روز که میشد بحمام	خلق میرفت ز حمام تمام
مختصر طرفه بد اخلاقی بود	در بدی شهرۀ آفاقی بود
عافیت شوهره بی حوصله شد	رفت با خادمه اش یکدله شد

هرچه باشوهره زن دمدمه کرد او تمایل بسوی خادمه کرد
آخر از دولت آن بدخو شد خادمه خانم و کد بانو شد
زن چو آغاز کند دمدمه را
شوهرش صیغه کند خادمه را

خلیج فارس

سیاست مداران روشن روان	در این رأی هستند همداستان
که دریاست مبنای فرخندگی	بهر ملتی مایه زندگی
بدریا هر آن ملتی را که راه	نباشد شود روز کارش تباه
که دریا نهد ملتی زنده را	بفرق افسر فخر آینده را
ژاپون قوم گمنام دریا نورد	که باپهلوی غرب شد هم نبرد
ز دریا به دشمن گزند آورید	سر خصم را در کمند آورید
بایرانیان با همه بند و بست	زیونان بدریادر آمد شکست
بود آب چون پیکری بی روان	که کشتی نگردد برویش روان
ز سمت جنوبی به ایران زمین	خلیج است دروازه آهنین
به کشتی فرو بند دروازه را	بشرق و بغرب افکن آوازه را
به رغم بداندیش و بدکوش کوش	قبا بر خلیج از زره پوش پوش
در این فکر باید شب و روزگار	درخشان شود تا بماروزگار
بکشتی توان رأیت افراشتن	جهانی بزیر نگین داشتن
به کشتی توان کرد فرمان دهی	ز کشتی توان دید روز بهی
چو با کشتی جنک جنک آوریم	سر خصم در پالهنک آوریم

ز کشتی است تأمین اقبال ما

ز سمت جنوبی است استقلال ما

عقاب و ایر و پلان

عقابی پرو بال خود باز کرد
سوی آسمان شد چو شیر شهاب
به اوج فضا آنچنان پر کشید
چو در طارم چرخ بگرفت جای
به خواری نگه کرد پائین ز دور
به خود گفت نوع بشر در زمین
چه دارد بگوهر ز فضل و هنر
زبون است و بیچاره هنگام زاد
نه منتقار و چنگال شیر اوژنش
نه از پر به تن همچو ما بر نیان
و را از طبیعت چو بیرایه نیست
چرا بایدش اشرف خالق گفت
به هم جنس ما باید این امتیاز
طبیعت بما داده بال و پری
و ز آن بال و پر نعمت و نازداد
بسالاف زد آن سیه روزگار
که ناگه بصد شور آیر و پلان
چو دیو خروشنده پا در رکاب

باوج هوا خواست پرواز کرد
کشید از بلندی سراندر سحاب
که از چشم بینده شد نا پدید
نگه کرد دید عالمی زیر پای
بشد چشم بیناش کور از غرور
چرا هست در افرینش بهین
که این نخوت و شور دارد بسر
نی از فهم سهمش نه از عقل زاد
نگون آورد تا بدان دشمن اش
شود رسته از تیر برتا بیان
ز پیرایش خلقتش مایه نیست
چرا بایدش این لقب داد مفت
که همت بلندیم و گردن فراز
نمائیم تا بر جهان سروری
سوی آسمان راه پرواز داد
که از لاف خود داشتی افتخار
پدید آمد از گوشه آسمان
چو سوزنده برقی بوقت شتاب

در انداخت شوری چنان وزطنین	تو گوئی که ترکید چرخ برین
در افتاد لرزه بجان عقاب	روان باخت از وحشت واضطراب
نظر کرد دیدش ز خود بس بلند	شدش خاطر آشفته و دردمند
بو حشت فرو رفت دم در کشید	سرا نگشت حیرت بدن دان گزید
از او ماندان خیره سر در شکفت	به پیچید چون مار بر خویش و گفت
فرشته است این یا پری یا ملک	که زینسان خرامد بطاق فلک
نه عنقارود با چنین کز و فز	نه سیمرغ تازد بدین بال و پر
گر آید بمیدان بآهنگ جنک	فلک را به گردن نهد پالهنک
کشد حلقه بر گوش چرخ برین	به صنع جهان آفرین آفرین
چو دید آدمی چند بروی سوار	بدست توان بر گرفته مهار
بگفتا که این خواب باشد یقین	و گر نه محال است کاری چنین
به اولاد آدم کدام استاد	چنین سیر و پرواز را داد یاد
در اندیشه ناگه رسیدش بگوش	صدای حزینی که می برد هوش
به آواز جانشوز افشار و تار	یکی این غزل را همی خواند خار!
انسان ز علم تعمیه بال و پر کند	بر آسمان خراج گذارد سفر کند
چو کان فکر و هوش بمیدان معرفت	بازی سر ربودن کوی قمر کند
ور نیستش ز علم و هنر بهره در جهان	باید که خاک بر سر و هم زیر سر کند
تحصیل علم باید از آغوش مادران	ز آغوش مادران همه کسب هنر کند
آغوش مادر است کز اکسیر تربیت	فردوسی آورد بجهان نامور کند
آغوش مادر است که از نام معدیش	یک مالتی کلاه شرافت بسر کند
حزب زنان جهان بشر را به تربیت	مهد شرف ز خاور تا باختر کند

تاریکی جهان زنان از فروغ علم
صاح امید مملکتی تیره تر کند

شهر دزدان

- تا پای گریز داری و راه گریز (۱) بگریز ز..... و از آن مردم حیز
 بیهوده دران نلف مکن عمر عزیز بنیان اقامتی در این شهر مریز
 هست همه مردم آن سفله پرست (۲) بیگانه به خیر خواه و بد خواه پرست
 با پای جفازد دوست سر می شکنند تا خاطر دشمنی که آرند بدست
 بازیگر صحنه نفاقند همه (۳) فردند در این بازی و طاقند همه
 بر جامعه خائن اند و بد خواه وطن ما ناگه چکیده نفاقند همه
 بر مقه ضیاب عصر عاقدند همه (۴) داده بشرافت سه طلا قند همه
 در راه ترقی اندر همه چون خرلنگ محتاج به شلاق و چماقند همه
 قومی که بگردن خود افسار نهند (۵) و انرا ز خری بدست اغیار دهند
 خم پشت کنند زیر بار دگران تا موقع تکلیف که از بار رهند
 آنانکه فروختند یوسف به بشیز (۶) وی را ز خری بها ندادند تمیز
 بودند یقین اگر زمن می پرسی يك قافله ... نی بی مایه و حیز
 آنان که توانگر ندو مالی دارند (۷) بالطبع گدا طبیعت و بی عارند
 خود می نخورند و دیگران را ندهند خفته بسر خزینه همچون مارند
 آنرا که بود مایه ز نقدینه و زر (۸) بی آنکه بود بهره اش از علم و هنر
 بر دین نبی فاتحه میباید خواند روزی کند ادعای پیغمبری آر
 آنقدر بخاطر عشقی از زردارند (۹) کز هر چه بجز ز راست دل بردارند
 این مردم تیره دل بجز پول سیاه من کافرم از خدای دیگر دارند
 از یکصد و چهارده سوره در قرآن (۱۰) دانی که چراست محترم الرحمن
 از آنکه دران بسی اشارت رفته بر لؤلؤ و مرجان و بخیرات حسان

- (۱۱) در حکمت اگر بحر معانی باشی
بهر تو شرف ندارد این علم هنر
- (۱۲) گردانشی از وهم فزون تر داری
تا سر نتهی به پای هر ناکس دون
- (۱۳) گر صاحب مکنت اندو دارای کرور
قطاع الطريق از صغیرند و کبیر
- (۱۴) جیب پدر است و دست یغما ز پسر
یک دست به جیب شوهر و دست دگر
- (۱۵) معشوقه که با عاشق خود ناز کند
مقصود وی اینست که با عیاری
- (۱۶) با دلبر خویش آنکه رازی دارد
او دزد کمین کرده ناموس وی است
- (۱۷) سرمایه رو سفیدی نوع بشر
آن گوهر پاک نیز در راه معاش
- (۱۸) از زاهد و شیخ و واعظ و مفتی دین
دزدند و بشرع مصطفی محکومند
- (۱۹) خواهی که کشی تمام دزدان دربند
با خط درشت کلمه زندان را
- در علم ارسطالیس ثانی باشی
آنقدر که گر به قلتبانی باشی
- صد گنج هنر اگر بگوهر داری
حاشاکه از آن نتیجه بر داری
- یا مفلس يك فلوس از روی تو دور
دزدان حسابی از اناك اندو ذکور
- کیف پسر است خرج فردا ز پدر
بر کیف پسر بود دراز از مادر
- با حيله و رنك عشوه آغاز کند
از کیسه عاشقش گره باز کند
- بر خاك درش روی نیازی دارد
در نیل مرام انتها زی دارد
- در خلقت او نبود جز عشق دگر
شد خرجی این توده نا پاک گهر
- تا پیشنهاد جای داغی به جبین
آنسان که مقرر است بر قطع یمین
- دیوار بکش بدور این شهر بلند
بر سر در آن نویس تابلو مانند

رباعی

- ای واعظ بی ادب چه بیداد است این
رو مصلح خود باش چه فریاد است این
- (۱) تو روزه شکن به مال وقف دگران
من باده خود خورم چه ایراد است این

- می خورد یکی نفهم و بد مستی کرد (۲) در کار عبادت خدا سستی کرد
 نقصی نبود به می اگر پرده دری از ذات خبیث جاہل پستی کرد
 مفتی بسر نطق و بیان آمده است (۳) دیوانه که باز در میان آمده است
 بامی به مداوای دماغش کوشید کین بیخرد عقلش بزبان آمده است
 تا چند بسر ز زهد شوری داری (۴) وز طاعت خشک خود غروری داری
 يك جرعه می علاج مغز خشک است رو باده بخور اگر شعوری داری
 تا چند گرفتار باوهای تو (۵) پیوسته به بند شهرت و نامی تو
 برگیر ز آب آتشین جامی تو تا پخته شوی بزندگی خامی تو
 از لانه مظلوم گر آه سحری (۶) بر خانه ظالمی نماید گذری
 زان آه بخانه آتشی می افتد تا وانهد از او نه خشکی نه تری
 زاهد که به مسجد است و ترسایکنش (۷) این هر دو جمال حور خواهند و بهشت
 و آنکس که بکوی دوست راهی دارد خود را به بهشت دید این هر دو بهشت
 تا چند برای آتیه غم خوردن (۸) بیهوده بزیر بار غم خم خوردن
 خوش باش که از رزق مقدر هر گز نه بیش توان خوردن و نه کم خوردن
 در دهر ز وضعیت حال و ماضی از شاه و گدا کسی ندیدم راضی
 آینده ما نیز چنین است چرا (۹) دست از سر ما نمیکشی ای قاضی
 بر خیز بیار ساقیا ساغر می تا باده خورم بیاد کی خسرو و کی
 دیروز گذشت زنده امروزی (۱۰) فردا نتوان گفت که هستی یا نی

(۱) شهادت خیابانی سنه ۱۲۹۹ شمسی در تبریز

از عشق نا تمام و خیالات خامها
 ۱- شیخ محمد معروف به خیابانی از علماء درجه اول تبریز و در سال ۱۲۹۹ که تبریز بر
 علیه حکومت مرکزی طهران پس از قرارداد منعقدہ مابین انگلیس ایران اعلان عصیان
 داد پیشوا و اداره کننده این انقلاب بود که بالاخره بر حیلہ و نیرنگ حاجی مخبر السلطنہ
 (مهد یقلی) هدایت) والی تبریز بقتل رسید .

ای محو از کتاب شرف باد نام ما سرخاب روی والی والا مقام ما نابوده زین قیام بجز این مرام ما برقائد قیام رسان این پیام ما ای زندگی ز بعد تو زهری بکام ما بعد از تو باده عشرت حرام ما شمشیر انتقام چو خور از نیام ما بیگفتگوست مایه یحی العظام ما بانایغ انتقام بود التیام ما چون روز تیره بخت بود صبح و شام ما تا روز آن رسد که بگردد بکام ما	مازنده پیشوای وطن غوطه ور بخون گردون نمود خون خیابانی شهید مانیز شاد ز آنچه گذشته است گوئیا ای باد اگر بکشن احرار بگذری ای تلخ گشته کام تواز شهذندگی برخاک شد مرام تو ای خاک بر سرم خوش خواب تا بروی عدو جلوه گر شود یک قطره خون پاک تو گر جوش برزند زین داغ ها که بر جگر ما گذاشتند تا سیر نیستیم بجان از حیات خویش طلعت صبور باش که این چرخ کج مدار
---	--

رمضان نامه

کوش که در گوش کنی گوشوار گرد هم آیند به پای قمار بازی با هم سر دار و ندار دست به جیب دگران را شعار گر پدرت هست مدار انتظار میکند از دور فرار اختیار دزدی و نیرنگ در آن ننگ و عار مفلس و بی مایه و بی اعتبار اینکه کند عهد شباب اتحار تا کند از شهر نهانی فرار	گوش به اعمال مه روزه دار عارف و عامی چو شب آید همه کهنه حریفان همگی میکنند وانکه زند دم ز شرافت کند چشم صداقت ز حریف قمار آدم دانا ز چنین مجلسی هست به تعریف قمار این که نیست کاه شود یک پسر میلیونر چاره بیچاره جوان نیست جز یا بکشد دست زاهل و عیال
---	---

الغرض این شخص بهر جای هست سفله فرومایه در انظار خوار

حال چنین است مر آنرا که باخت

وانکه پر از لیره و زر کیسه ساخت

اثر باخت

آخر شب کیسه پر از سیم و زر	بادل شاد آید از آنجا بدر
برده به تردستی ورنه از حریف	مایه و کرده است و را خون جگر
شادی آن کز اثر بُرد او	حال پریشان شده چندین نفر
شیون و فریاد سوی آسمان	میرود از عائله تا سحر
خیره بهر سوی گذر میکند	آورد هر خانه به مدّ نظر
تا ز در فاحشه خانه گذر	افتدش آخر ز قضا و قدر
شہوت نفس آوردش پا به بند	در زند آغاز کند شور و شر
در برخش باز نمایند و او	با صنمی شوخ نهد سر بسر
تا که فتمست در آغوش وی	تنک چو جان گیرد او را به بر
بی شک با حکم طبیعت بخون	مکروب سفلیس نماید اثر
میکشد از آن مرض جان گداز	آنچه کشد خرمن کاه از شرر

دشمن خونخوار نه آن میکند

بی خرد آن را که بچان میکند

شهر صیامی که خدای غفور	کرد مبارك بمیان شهر
امر در آن ملت اسلام را	کرد بطاعات و صفا و حضور
از چه نمایند مر اسلامیان	منحصرا این ماه به فسق و فجور

وای براین مردم در روز حشر	آه از این خلق بیوم النشور
مشغله و طاعت شان هرزگی	عادتشان معصیت است وقصور
مسکن شان گوشه میخانه ها	باده گسارند انك و ذكور
میرود از پستوی هر میکده	سوی فلك بانك ز غوغا و شور
هر طرف آراسته میز قمار	پهن بهر گوشه بساط سرور
نغمه کنان دست زنان صنف صنف	مست و خراب از سر شب تا سحر
رو به خیابان و گذر می کنند	پیر و جوان جمله زنز ديك و دور

دست پی صید بکاری زنند

تا که نگاری بشکاری زنند

لعبت سیمین بدن

پیچ و خم کوچه تاریك و تنك	حاجی بی عصمت و ناموس و تنك
سفله بی عاطفه و بی شرف	سرخوشی از نشئه و افور و بنك
رفته کمین صنم ماه رو	لعبت سیمین بدن شوخ شنك
از پی آن شوخ قدم بر قدم	گاه رود گاه نماید درنك
تا قدم آهسته کند آن یکی	این یکی از پی برود لنگ لنگ
گاه که وی هی بقدم میزند	حاجی ما نیز پرد چون فشنك
چون به محازات جوان میرسد	راه رود دوش به دوشش برنك
کیف برون میکشد از جیب و پس	پول طلا آرد از آن چنك چنك
گاه شمارد گهی از زیر چشم	پایدش انسان که شکاری پلنك
چشم جوان خیره کند از طلا	بای وقار آوردش تا بسنك
خندد و سیگار تعارف کند	می برد از این دگر شرم و تنك
بعد ز هرسو سخن آرد میان	تا که رسد هر دو دم رستوران

خسته شدم من زایاب و ذهاب گرسنگی پیش زمن برده تاب لقمه نانی و یکی جرعه آب گوشه خلوت بکنیم انتخاب داخل يك نمره و خواهد شراب جوجه سفارش دهد و هم کباب باده بخوردش بدهد بی حساب بی خبر از خویش بحال خراب بوسه کلید است پی فتح بب عقده گشائیست چو کار نواب	گودش آنکاه بصد آب و تاب اول شب هیچ نخوردم کنون خواهشم اینست که اینجا خوریم دور ز انظار زمانی بهم دست پسر گیرد و با خود کشد میز ز نقل و مزه آرایدش چرب زبانی کند و پشت هم تا که شود مست می و او فتد بوسدش اول که در این کارها بعد ز هم عقد گشائی کنند
---	--

کام ستانند به وفق مرام

هر دو ز هم در شب ماه صیام

هست در آن يك پسر مه جبین نور شرف رفته بظلمت قرین حلقه زده وی بمیان چون نگین کالت خوشوقتی آنست و این گه به بسار است و گهی بریمین شیر حاللی پسری اینچنین از پی کفاره جبین بر زمین بر خلف الصدق هزار آفرین بر زگری صاحب رأی رزین خود ز گلستان کسی گل میچین	در طرف دیگر اطاق چنین ماه لقائی ولی اندر محاق جمعی از او باش و رنودش بسر این پسر حاجی مذکور ما است بوسه نثار است بهر سو و ورش چون نبود از پدری آنچنان وام پدر میدهد و میزند برواد الصالح صد مرحبا بین که چه خوش گفت بفرزند خویش باغ تو خواهی که نه بیند خزان
---	--

حاجی لوطی پسرش ما حصل
شب همه سرگرم به عکس العمل

شد ز کفم باز عنان قلم	پرده بر افتاد زراز دلم
گرچه بجز لعنت و تکفیر نیست	زین همه پی برده سخن حاصلم
این عمل پست و شینعی گزان	جانوران نیز نمایند رم
علت آن چیست در ایران چنین	رو بفزونی است همی دهمدم
بهر چه این مکروب بی عصمتی	داخل خون است در آن سال جم
جای عروسان پسران ای عجب	در حرم و حجله نمایند چم
خیز از آن ملک که صیاد را	صید نمایند چو صید حرم
سکه این بی شرفی از چه رو	گشته فقط رایج ملک عجم
ساز مکن نغمه تکفیر را	آنی ازین هنك فرو بند دم
تا که کنم علت آن را بیان	ضمن یکی جمله نه بیش نه کم

علت غامی ز حجاب زن است
آنها از اخلاق شما ومن است

(۱) ایرج نامه

جواب عارف نامه (ایرج میرزا)

شبی بودم من اندر میهمانی	حضور دوستان در بوستانی
مفرح بوستانی رشك مینو	چو آب زندکی در آن زهرسو
مصفا جویباری بود جاری	بسوی کلشنی هر جویباری

هوا از انعکاس نور کلشن	زمین از تابش مهتاب روشن
بزیر ابر و گه میشد پدیدار	نپان میکشت مهر اگاه رخسار
بطرفی بود نرکس درخمار	بیك سولاله اندر می کساری
همی برد از گل لیلا بهامون	صبا بویی بسوی بید مچنون
برویش لعبت گل درشکر خند	مزین شاخ گل مانند اورند
که بومیداد همچون شیشه عطر	درختان را بسر از گل یکی چتر
درخشان بود مانند بریلمیان	بروی بر کها قطرات باران
بروی پاده خوران برک گل ریز	گهی باد شمالی درتک و خیز
ز رحمت ابرنم از آب باران	گهی میزد بروی می گساران
دل از کف داده گانرا باشمیمی	نوازش مینمودی گه نسیمی

بدین جلوه عروس نو بهاران

ربودی طاقت از دل‌های یاران

مهیا بود بزم خسروانه	در آن گوشه علی رغم زمانه
بروی خود در از بیگانه بستند	رفیقان دور یکدیگر نشستند
دل از رنج و کدر بیگانه کردند	از آن پس دست بر پیمانه کردند
کنار سبزه زاری در بهاران	مباح آن می که می نوشندیاران
همه در گوشه مبهوت و مدهوش	بد اندر ناله تارو حاضران گوش
کنار از ما چو آهوی رمیده	یکی در زیر گلبن آرمیده
ز کف داده عنان طاقت و تاب	یکی افتاده پای سرو چون واد
که می از تنک ها گردید نایاب	چنان افراط شد در بادۀ ناب

بدین سان دوستان پیمانه می

به پیمودند تا شد نصف شب طی

سر صحبت از آن پس باز کردند
 سخن سنجان را بیحد ستودند
 یکی میگفت شاعر چون فرشته است
 به تعریفش زبان مدح لال است
 مؤید خود بتأییدات غیب است
 سخن را آنچنان پیرایه بندد
 بیفشاند چو تخم تربیت را
 ز پیشینان به نظم آرد حکایت
 سراسر گفته هایش طیبات است
 میان جامعه عالی مقام است
 نمی بینی مگر اشعار سعدی
 ز ابر تربیت قطره چکاند
 ز طور فقر گاه اندر تجلی
 نهد بر دل ز گنج صبر ذخری
 توانگر را بسرتاج مباحات
 پی تادیب آنها تازیانه
 بر انگیزد گهی جمعیتی را
 که از خون سردی مردم زند داد
 نماید مرک را در چشمشان خوار

ز موسیقی و شعر آغاز کردند
 غلو اندر حق ایشان نمودند
 گلش از نور عرفان حق سرشته است
 پدید آورنده سحر حلال است
 که ملهم از خدای شک و ریب است
 گروه عامی و عارف پسندد
 بیار آرد نهال معرفت را
 ارائه میدهد راه هدایت
 بشیرینی چو قند است و نبات است
 مقامش در خور بس احترام است
 به بستان ادب مانند رعدی
 گل اخلاق را زان بشکفاند
 فقیران راست و خشور تسلی
 به بخشش خلعت الفقر فخری
 نهد بذلش کند ملک مساوات
 کشد ترسانند از مکر زمانه
 ز قید آزاد سازد ملتی را
 بشوراند گروهی را بفریاد
 غذاشان خون کند در وقت بیکار

سپس ضحاک را از تخت بیداد

بخاک و خون کشد بادست حداد

گهی نوع بشر را از شفقت کند دعوت سوی مهر و محبت

ز شرق تربیت آید در اشراق
کند دعوی که اندر نقش خلقت
همه نوع بشر از يك نژادند
دگر این اختلاف کلمه از چیست
وطن این جنس را روی زمین است
خدائی کین زمین را نقش برداشت
نه ذکر از اسیا کرد و نه افریک
نه شأنی در میان بود و نه نامی
جهان يك سر بشر را بود میهن
بهر گوشه سپس مردی سلحشور
گروهان شد سپس تبدیل بر ایل
سلحشوران زمین را آخش کردند
بهر بخشی سپس حدی نهادند
از آن قطعات در هر قطعه خانی
معین شد چو بر هر حدّ سدی

فشاند پرتو از اصلاح اخلاق
نزد نقاش غیر از رنگ وحدت
مساوی خلقت از مادر بزرادند
چو در خلقت تفاوت در میان نیست
نه ایران و فرنگ و هند و چین است
با قطارش حدود و اسم نگذاشت
نه نامی از اروپا برد و امریک
نه صاحب نام را فخری مقامی
نه آیین بودونی نورمند و ژرمن
گروهی را بطاعت کرد مجبور
زایل ها سلطنت گردید تشکیل
بچندین قطعه او را بخش کردند
باستحکام حدّ سدی نهادند
کنون هم مینماید حکمرانی
ز حرص و آرزو پای تعدی

به سهم ناتوانان باز کردند

بدینسان جنگ را آغاز کردند

همان شیوه بسی تمدید گردید
بدست نیکلا و ژورژ و ویلهلم
زمین گردید میدان هجومی
بخاک و خون کشیده همدگر را
نفوس بیشماری کشته گردید

به قرن بیستم تا گشت تجدید
بیوشید ابر فتنه چهرهٔ سلم
پیا شد در جهان جنگ عمومی
ز خون کردند رنگین بحروبر را
به خون خویشتن آغشته گردید

جهان شد سر بسر ماتم سرائی
همه در شیون و نوحه سرائی
ز کشتاری چنین از حدّ زیادی
چه شد حاصل بغیر از نامرادی
بنوع خویش الفت گیر الفت
محبت کن محبت کن محبت

مزن هرگز زای اهل وطن کاس^۱

فکن شور از خطاب ایها الناس

ولی برخی میان شاعرانند
که قانون ادب را منکرانند
نمیدانند مرطرز ادب را
ز بدگوئی نمیبندند لب را
گروهی یاوه و هذیان سرایند
نه شاعر سفله کان ژاژ خوانند
اگرچه شعر در صورت قشنگ است
چو معنی نیست پوچ است و جفنگ است
بهای شعر اندر معنی اوست
بود معنی چو مغز و قافیه پوست
بین اندر گلستان باب پنجم
فزون کرده ز قدر و قیمتش کم
در آن درج گهر این زشت تکه
سخن گوئی که جز هذیان نکوید
بیاید خامه اش درهم شکستن
چنان باشد که در فیروزه لکه
بجز راه بد اخلاقی نبوید
زبان زشتش از گفتار بستن

ز هم اوراق دیوانش دریدن

بروی آنچنان اوراق ...

کنون ایرج سخن آرای نامی
که در نظم است هم سنک نظامی
به لاقیدی سخن آغاز کرده
زبان عیب گوئی باز کرده
یکی طرح نو اندر کار برده
که با آن رونق اشعار برده
به نظم آورده بیتی چند کاشف
ز اخلاق سراسر زشت عارف
بعارف ناسزا و زشت گفته
گمان کرده که در ناب سفته
گذشته دیگر از حدّ قباحت
فرو نگذاشته هیچ از وقاحت

سپس آن چامه را بنمود در دست که بهر خواندش شوقم فزون بود بدیدم همچو در پر بهایش فرح بخش روان طبع روانش مثال پوستی از مغز خالی ز انواع فضایل با نصیبی چرا باید کند بی آبرویی	رفیقم دیگر از گفتار لب بست گرفتم از وی آن منظومه را زود به ظاهر دلفریب و دلربایش سرور انگیز آهنگ بیانش ولکن بودن اشعار عالی به خود گفتم چنین شیوا ادیبی به شأن دیگران با هزل گوئی
---	--

نمیداند مگر این طرز گفتار

کند گوینده را پیش همه خوار

نمودی بیجهت تضییع اوقات ازین بیهوده گویی ها چه حاصل سزاوار ادیبان نیست ایرج به شعر و لایق بس احترامی که صاحب نام را دارم گرامی به عارف دادی از کف شهرت و نام نکردی احترام خود مراعات شنیدی از اعالی و ادانی ز الفاظ قبیحه چند جمله بدان خود داشتی سخت اشتعالی عجب نیرنگ بازو اوستادی توای از کودکی از راستی کج نباشد در فنون شعر ماهر	چرا ایرج چنین اندر خرافات چرا بیهوده کردی عمر باطل که خود باراستان بودن چنین کج تو اذعان می کنم صاحب مقامی به عصر خویشتن دارای نامی ولی با دادن آن فحش و دشنام سخن آغاز کردی در خرافات هران فحشی که در عهد جوانی گرفتی یاد ز او باش محله هم آن کاری که اندر خور و رسالی به عارف يك بیک اسناد دادی توای افتاده با عارف چنین لیج همیگویی که عارف نیست شاعر
--	---

فقط يك عامی تصنیف ساز است	زبانش اندرین گفتار باراست
سراسر شعرهای او چرنداست	سزاوار از برای ریشخنداست
غزلهای توهم از آن ردیف است	بقول خویشتن از شیشه قیف است
به تلخی بوسه یوم الوداع است	به سردی بوسه بعد از جماع است
در این فن است پای خامهات لنگ	غزلهایت بدلها میزند چنگ ۱۲
ولی عارف در این شیوه است استاد	غزلهای نکو دارم از او یاد
نمیدانم ترا باوی چه رنگ است	دلت زین شاعر آزاده تنگ است
چنان دانم شمارا در میانه	قضا یا ^۱ بوده سابق محرمانه

کنون خواهی که با این شیوه پست

کنی باوی شکستی های خود پست

یقین روزی که عارف جانانت آمد	رفیق سابق طهرانت آمد
ردا و خرقه را در رهن کردی	بساط میهمانی پهن کردی
برای وی تدارك ها نمودی	بسینی نقل و میوه چیده بودی
چوبزم آراستی با وضع دلکش	بشوق افروختی در مچمر آتش
نهادی يك طرف يك لوله تریاك	نمودی حقه تریاك را پاك
نشستی مدتی در انتظارش	که از در آید و گیری کنارش
بوی گوئی غم دیرینه دل	زدائی زنك از آئینه دل
حکایت ها کنی از روز هجران	که بادا روزگار هجرویران
بیان می کردی حال معنوی را	سرودی خود بخود این مثنوی را
چه خوش باشد که بعد از انتظاری	بامیدی رسد امید واری
ولی جان شد به لب جانان نیامد	رفیق بی وفا مهمان نیامد
بباغ خونی عارف کرد منزل	به پیش میزبانی همچو گلنل

شبی را نیز در آن پست خانه	چو عنقا بود نگرفت آشیانه
کنار سفره خود تنها نشستی	شدی مایوس درب خانه بستی
بکار انداختی شرب الیهودی	بمقدار عرق آنشب فزودی
عنان خامه ات را سست کردی	فزون خوردی ز حرص و مست کردی
ز میدان وقاحت گو ربودی	زبان طعن بر عارف گشودی
زعقل آواره کرد و گشت باعث	ترا افراط از آن ام انخبائث

که بیهوده کنی روده درازی

نمائی با وقار خویش بازی

زادراك و خرد بیگانه ات کرد	مگرمستی چمن دیوانه ات کرد
نمیگوید کسی زیر شکنجه	جنایاتی که با آزار ورنجه
رفیق من عجب بد کار کردی	ز بی شرمی تو خود اقرار کردی
چود و نون دزدی ناموس کردی	به شیادی فسون و لوس کردی
ربودی عفت بد اختری را	ز راه راست بردی دختری را
به نظم آوردی آنرا در حکایت	نکردی اکتفا بر آن جنایت
نکردی شرم ای دیوانه بنك	ازین بی آبرویی ها و نیرنگ

ز بی وجدانی تو ای نامرد قلاش

چنان کردار را کردی چنین فاش

به تعقیب جنایت کار کس نیست	ولی حق داری اینجا دادرس نیست
نه يك تن دادگر در پشت میزی	نه مردم را به نيك و بد تمیزی
تمام کار ها با زور بازو ست	نه مقیاسی بکارونی ترازوست
صداقت شیوه گان را نی مکافات	خیانت پیشه گان را نی مجازات
نه با خائن کسی باشد مخالف	نه خائن هست خود از کرده خائف

تراگر ثروت سرشار و پول است	قوانین و دوا در تبول است
بقاضی زر بده اندر سر میز	بری از هر جنایت باش و برخیز
اگر مستخدمی در يك اداره	ترقی خواهی از اینست چاره
بدون مشورت بی استخاره	برو پیش رئیس اندر اداره
توقع زان مقام محترم کن	که اندر حق این بنده کرم کن
سپس مسکوک چندی تازه و زرد	بروی میز او بگذار و برگرد
برو زان بعد بی تشویش بر گوز	باحکام اداره در شب و روز

بهر گوزی نشان و رتبه گیری

رسانی خویشان را بر امیری

..... کمتر از سك	که در ایران زمانی شد اتابك
به تخت سلطنت زرداد گوزید	به ماتحت صدارت درسپوزید
یکی بینی وزیر دلبالو مات است	ز پلتیک بافی او شاه مات است
و یا شخصی که در يك شهر والی است	همیشه در ترقی و تعالی است
و یا آن کو بنام يك ایالت	بهر دره است کاندید و کالت
و یا خود نره غولی دیوپیکر	شده سردار چندین فوج لشکر
تصور میکنی خدمت نمودند	ز مردم گوی سبقت در ربودند
برادر جان نفهمی بی شعوری	کری کوری ز مطلب پرت و دوری
در ایران حاصل خدمت گدائی است	سرانجام صداقت بینوائی است
کسانی را که بینی کاهرانند	گروهی کیسه مردم برانند
چو در اعمال هر کار شنیع اند	از آن صاحب مقامات منیع اند

مقام هر کسی هر قدر بالا است

خیانت های او هم آنقدرها است

ندارد راست کرداری صداقت	در آخر حاصلی غیر از ندامت
نمیکردی جسارت در خیانت	اگر میشد بپا دار سیاست
در این ویرانه با تیغ عدالت	ز بس نبریده شد دست خیانت
دچار لطمه شد اخلاق توده	نماند آثار ز اخلاق ستوده
نداری زر اگر غیرت رها کن	علاج ازسوی مادر بچه ها کن
که مادر بچه ها با عشوه و ناز	هزاران عقده از کارت کند باز
همان بهتر کنی باوی تراضی	مدیر کل کند از خویش راضی
بروز آرد شبی در منزل او	کند چون شمع روشن محفل او
قرمساقت اگر گویند غم نیست	قرمساقت که ننگی در عجم نیست
در آغوشش فتد باقیر و ویش ویش	چو هر کاری از این ویش ویش رود پیش
که اسرار ترقی در جماع است	تعالی از جماع در اجتماع است
مدار کار امروز این چنین است	که نقش انتلیجت سرویس اینست

که ایران پر شود از نسل ماباک

رود این خاک پاک از دست ماباک

که خاین می کند نقل مجالس	خیانت های خود از رطب و یابس
نمیدانی که در ایران فواحش	چرا هر روز باشد در فزایش
ز بس مثل من و تو بی شمارند	که هر گز عاطفه در دل ندارند
جوانان يك سره در کار کیدند	دوان این سو و آن سو بهر صیدند
زنان را با فریب آرند در دام	کنند آنگاه وحشی را بخود رام
یکی از راه پولش میزند گول	یکی در عشق بازی میکند رول
بدین ترتیب چون با جبر و اکراه	زنی بیچاره را بردند از راه
سپس پایش زنا مردی گشودند	بهر مجلس که او باش ورنه نودند

زبسکه هر زگی اینجایادیست
 همین اشخاص بی نام و نشانند
 زنان را بی حجاب آزاد خواهند
 از آن خواهند بی رو بند باشند
 که اندازند از خلوت به جاوت
 جز این دیگر نه مقصودی است در کار
 بمرشان غیر از این فکر دیگر نیست
 نمیگویند کاین زنهای مستور
 ز آزادی چرا بی بهره باشند
 بجز ایران کجا مرسوم باشد
 چرا هستند در سایر ممالک
 در این کشور ولی از بی براهی
 زنان را ناقص و بی عقل خوانند
 توهم مثل زنان گرو روز چندی
 شوی چندان زاوج عقل پائین
 تالستوی هم بدی گر چاقچور پوش
 زنان را باید از اخلاق پاوند
 بغیر از تربیت از راه دیگر
 که میگوید که عفت در حجاب است

تو گوئی هر زگی يك کار عادیست
 که در ایران طرفدار زنانهند
 مخالف جمله با چادر سیاهند
 گشاده چهره و خورسند باشند
 بساط عشق بازیها و شهوت
 ز فکر زشت این اشخاص زنهار
 جز از فسق و فجور اندر نظر نیست
 میان چادر و رویند و چاقچور
 چرا اسباب ضحك و سخره باشند
 که زن از حق خود محروم باشد
 زنان جمله بحق خویش مالک
 پناهند ند در چادر سیاهی
 ز ادراک و خرد بی بهره دانند
 بسر چادر کنی رو بیچه بندی
 که باشد منزلت دارالمجانین
 نمی ماندیش عقل و دانش و هوش
 نه از چادر شب و چاقچور و رو بند
 نباشد حسن اخلاقی میسر
 حجاب از نیست کار زن خراب است

در این صورت زن رو باز چنده است ؟

چه فکری واقعاً اسباب خنده است

بیا بهر تو گویم يك حکایت که من خود داشتم در آن دخالت

بروزی وقت عصری از اداره	شدم فارغ زدم خود را کنار
خراب و خسته بودم چون بکای	پی تفریح رفتم باغ های
بیک گوشه نشستم روی نیمکت	شدم از خستگی فی الجمله راحت
جماعت بود هم آنقدر بسیار	که گردش بود اندر باغ دشوار
ز بس تعداد زن از حد فزون بود	ز چادر صحن باغچه قیر کون بود
بهر گوشه زنان باروی بسته	نشسته همچو ز اغان دسته دسته
برخ پیچیده چنان قائم گرفته	که روزه مؤمن صائم گرفته
ز زیر پیمچه لیک از شوخ چشمی	همه در عشق بازی زیر چشمی
یکی سینه بمردم می گشودی	یکی ساق و تجاهل مینمودی
یکی میدید چون مردی جوان را	بدو بنمودی عریان بازوان را
یکی میشد مصادف با جوانان	لباس تازه مد کردی نمایان
غرض عضوی که از ایشان نهان بود	ز چشم خاق تنها روی شان بود
ز عفت آن زنان رو گرفته	ویا خود رو ز ترس شو گرفته

بدند اینگونه با مردان بیازی

بمالك عشق اندر ترك و تازی

که ناگه خانم شیک و قشنگی	بت مست و ملنگی شوخ و شنگی
پری پیکر نگاری حور منظر	ملك سیمای دلارامی سمن بر
سمن بوئی که از حالات عشوه	همی انداختی دلها به عشوه
بباغ آمد خرامان با رخ باز	تک و تنها با صد عشوه و ناز
ز سرتاپای او حسن و صفا بود	جهان حسنش اندر زیر پا بود
چو او از دور آدم تا بخاتم	نیامد خوشگلی از نسل آدم
طراوت بود سرتاپا چو گلشن	خداوند چه خلقت بود آن زن

بهرسو می‌گشادی تیر مژگان
 کمیسر بودم آنجا چون آن اوقات
 لذا دایم نظر بر بام و در بود
 همی دیدم جوان شوخ ول گرد
 بهر سوئی که آن خانم روان بود
 نه فهمیدم چه اش کرد و چه اش گفت
 ز دش بک سلی سخت از بنا گوش
 بگفتا رو پی رو بسته باش
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 که عنقا را بلند است آشیانه
 غرض در باغ شد هنگامه بر پا
 بیک باره بهم خورد انتظامات
 خودم رفتم به پیش خانم آن دم
 نمودم در حضورش با تاطف
 خانم چون نیک روئی هازمن دید
 سپس با خنده روئی و تبسم
 که من بیخود شدم کردم خودم کم
 میان جمع با من هم قدم شد
 در صحبت زهرسو برگشودیم
 ز مردم برگشود از هر کناره
 خانم چون دید اوضاع بدنما شد
 گرفته بودم اندر دست بازوش

نمودی مرد وزن را تیر باران
 بدم مسئول حفظ انتظامات
 همه مردم مرا تحت نظر بود
 خانم را متصل تعقیب میکرد
 چو سایه وی ز دنبالش دوان بود
 که خانم پرت شد سخت و بر آشفت
 معلق زد جوان افتاد مدهوش
 به صید یک شکار خسته باش
 هوای صید عنقا را ز سر نه
 فرو ناید بهر پست آشیانه
 جماعت جمع شد بهر تماشا
 ازین برخوردار پیش آمد همه مات
 سلامش دادم و تعظیم کردم
 ازین پیش آمد اظهار تأسف
 ز من نامی و احوالی پرسید
 بنازی کرد آغاز تکلم
 نفهمیدم چه هایم گفت خانم
 مرا آن باغ چون باغ ارم شد
 همه در گفتگو و خنده بودیم
 بسویم تیر ایماء و اشاره
 از آنجا رو بسوی سینما شد
 همی رفتیم باهم دوش بردوش

گذشتیم از دالان تنك و تاريك
 ز انبوه جماعت محشری بود
 همه در تنك نای جذرومد بود
 مرا صورت بزلف عنبر ینش
 ز مردم تا تكان صف شكین بود
 همی كردم جماعت را پس و پیش
 و لکن آن تكانهای دمام
 فقط يك پرده نازك پیرهن بود
 ز سرتاپا من از پیش و وی از پس
 فشار از پیش رو ناگه فزون شد
 كه آنجا .. در روی كفل بود
 یكی سیمین كفل چون كوه بلور
 بنرمی و لطافت چون گل تر
 خانم اول بروی خود نیاورد
 كفل خواباند آهسته ...
 بشد شرم از میان آن سرو آزاد
 كف دستی به پستانش نهادم
 كشیدم محكمش آنسان در آغوش
 كه خانم را دگر برگرفت خنده
 كفل جنبانند چندان در بر من
 سرش را نیم بچپ میگرد غنغب
 بدوش من همی افشانند گیسوش

كه هوقع بود آنجا سخت باریك
 یكی جنبجالی و خرتو خری بود
 كه در آن جذرومد بالطبع می سود
 گهی هم دست بر ران و سر ینش
 خانم را جای در آغوش من بود
 كه در زحمت نباشد او از این بیش
 در آغوش منش میگرد محكم
 كه حایل در میان او و من بود
 بهم بودیم بالا جبار در مس
 میسر از من كه دگر حال چون شد
 كفل اماده بهر هر عمل بود
 و یا اندر سفیدی چشمه نور
 و لیکن از گل تر با صفا تر
 ولی كم كم سرین را پیش و پس كرد
 هدف آمد باستقبال نبرم
 بنا چاری در آغوش من افتاد
 یكی در ناف بستانش نهادم
 كه بگرفته است گویی گربه عوش
 ز روی میل شد تسلیم بنده
 كه بگذشت آب آخر از سر من
 برای بوسه آوردی گهی لب
 نهادی در دم بوسه بنا گوش

بزل ف او گشادم دست تاراج
 در آن به بوحه يك ملعون نامرد
 شد انظلمت گده يك دفعه روشن
 شد از احسان او روح پدرشاد
 فراوان لعن دیگر از من و غیر
 خنك آبی بآش گرم ما زد
 خانم رم خورد چون آهو و بر جست
 غرض رفتند همه ما نیز رفتیم
 مرا احوال زان حالت دگرگون
 برای آنکه شرم از بین خیزد
 بشوخی گفتم امشب طرفه فیلمی
 خانم لب خنده زد گفت خاموش
 که در آن تنگناگر لحظه چند
 بدم ناچار و نفسم زان بری بود
 و الا من همیشه پاك بازم
 به اجبارم در اینجا موج جنبش
 تصور کن اگر يك پر کائی
 در آنجایی اراده هر دو محکم
 چه تقصیری در اینجا کاه دارد
 چو در قانون هم جذب است و دفع است
 گریزد این و آن يك از قفایش
 در اینجا جنبشی بالطبع پیدا است

که آنجامشك میکردند حراج
 باحسان پدر فانوسی آورد
 جماعت شاد شد جز خانم و من
 که لعنت از پدر بر آن پسر باد
 بدان بیغیرت و مناع للخیر
 که سستی زان به سخت و نرم مازد
 پرید از دام من چون ماهی از شست
 به سن پهلوی هم جائی گرفتیم
 خانم را صورت از آزمون کلگون
 عرق از شرم وی دیگر نریزد
 تماشائی در آوردیم و علمی
 بکن با لمره امشب را فراهموش
 در آغوش تو افتادم شدم بند
 جز این میکرد گر خود دیگری بود
 بهر پیش آمدی خود را نیازم
 چو پر کاه آوردت در آغوش
 برد بادی به پیش کهر بائی
 همی باشند هم آغوش با هم
 چو پیش کهر بایش باد آرد
 ز کاه و کهر با جراست و رفع است
 بجنبند این و آن يك بند پایش
 ز جنبش آتش شهوت هویدا است

چو چسبیدند هم آغوش خسبند	بهم خواهی نخواهی سخت چسبند
نشد گفت که کار شنیدی است	بدین حالت که يك امر طبیعی است
نتیجه شعله است و احتراق است	شرار و پنبه را تا اتفاق است
حضورش عذرها گفتم بکرات	من از این ظرز گفتارش شدم مات
صداقت را بهم پیمان نهادیم	خانم خندید از نودست دادیم
صفای ما بسرحد کمال است	ازین قصه گذشته چند سال است
که کاری کرد من کشتم موفق	خدا راضی شود ز آن مرد احمق
فرشته خصلتی حوری خصالی	بدرك صحبت شیرین مقالی
به گردش گاه ها و خانه با هم	که اغلب وقت هاهستیم همدم
ولی با خوش ادائی پاك دامن	همه در خوش ادائی هاست بامن

باخلاقش چنان کرده است شیدا

که روزی عمر من بی او مبادا

چرا دوری چنین از عقل و حکمت	نمیگوید کسی آقای طلعت
نگفتند این قدرها ساده باشی	ترا گفتند که آزاده باشی
سخن در این زمینه ساز کردی	چرا مشت خود را باز کردی
ترا فرسنگها از خود برانند	اگر این قصه خانمها بخوانند
که نقل قصه بی ربط کردم	خودم میدانم اینجا خطب کردم
ملال از من بخاطر در نیارند	امیدم آنکه مغفوم بدانند
چنین شد قسمت از روز الستم	که من با عشق ایشان زنده هستم
بغیر از بنده گیشان پایه نیست	مراجز عشق ایشان مایه نیست
بصید او در این سینه دلی هست	در این دنیا بپر جا خوشگلی هست
به بیت القدس سینه طور عشق است	دلی که آفتاب نور عشق است

ندیده گرچه غیر از بیوفائی
برنك خون بود از دست ایشان
گر از چشم نشان تیر و خدنگ است
چو تیر انداز شوخ و شنك باشد
کشیده دایما رنج جدائی
دلی دایم بود پا بست ایشان
بخون خود دل بیچاره رنك است
کجا دیگر مجال جنك باشد

به خیل نيك رویان بنده ام من

بآنان بنده ام تا زنده ام من

غرض جان کلام از این اطاله
که عفت نیست اندر رونهفتن
عقیقه در همه حالی عقیقه است
که گفتازن اگر محبوس باشد
توان آورد با نیرنك و افسون
زنان را پایه عفت بود علم
بناموس زنان علم است پایه
چنین باشد مرنج از بنده خاله
نه در چادر سیاه از رو گرفتن
چنانکه جیفه در هر جای جیفه است
بچادر صاحب ناموس باشد
زن بی علم را از پرده بیرون
زنان را مایه عفت بود علم
کند ناموس را دانش وقایه

زن با علم ز آرایش بود دور

اگر چه نیست اندر پرده مستور

سخن میگفتم از اخلاق مردم
همانهایی که با مقصود ناپاك
تو هم ایرج از آن اشخاص هستی
تو آزادی برای خویش خواهی
زنان خواهی که بردارند پیچه
بساط عیش رانی گسترانی
کنون با این همه اخلاق و اوصاف
چرا سر رشته را کردم چنین گم
در این راهند دایم سینه ها چاك
زنان را گر چه با اخلاص هستی
تو خود را اگر ك وزن رامیش خواهی
که آزادانه در بازار و کوچه
بدور لعبت خان خوش بگذرانی
دگر بیرون مرو از راه انصاف

سزاوار است بد گوئی ز مردم	زبانی داشتن چون نیش کزدم
صلاح نفس خود را چون ندانی	کجا اصلاح غیری میتوانی
مشو خیره به عیب دیگران بیش	اگر مردی تو باش آئینه خویش
نخست آئینه را باید زدودن	وزان پس عیب مردم را نمودن

چراغی که ندارد روشنائی

چگونه مینماید رهنمائی

چنین گویند اعرابی سخنور	شکایت برد روزی بر پیمبر
که دیری هست فرزندم نزار است	ز خرما خوردنش احوال زار است
تمنا کرد با پند و ملامت	بفرمایند او را ترك عادت
بدو فرمود آن سالار یكثا	کزین كارش نمایم منع فردا

چو خود امروز خرما خورده ام سیر

نباشد دیگرم در پند تأثیر

مثال عارف و تو هم چنین است	دگر روی سخن بانگته بین است
تو خود در زشتی اخلاق و پستی	همی دانم که رب النوع هستی
چنینت گر بیان حال کردم	ز اشعار تو استدلال کردم
بر و خوان قطعه پاسور خود را	بیاد آرا نشب و آن سور خود را
جوانی را شبی مهمان نمودی	بروی او بساط خوان گشودی
گشادی شب چو دزدان بد عادت	بخوان عصمت او دست غارت
زدی بر خرمنش با وعد قوطی	تو ایرج از نژاد قوم لوطی
ترا چون شیوه بازی چنین است	چه حق انتقاد از آن و اینست
بناموس جوانان دست یازی	نکو هیده بود یا . . . بازی
به رای باطل ایرج زین مسائل	مبادا گیری از من کینه دردل

بقول سعدی آنجائی که جنک است
 بیا دیگر سخن کوتاه سازیم
 که دیگر اندرین عصر طلائى
 عبث این داستان را طول دادم
 سخن اول ز اخلاق زنان بود
 چرا باید کند پیوسته پنهان
 چه تقصیری مگر این جنس کرده
 دلم از بهرشان دایم غمین است
 مرا باشد یکی محکم عقیده
 که مردان فرض کن باشد در ایران
^۲ غار بتالدی به غار چهل سازند
 ندارد بهر ما این تربیت سود
 مثال طایری يك پر شکسته

کلوخ انداز را پادش سنک است
 بیکدیگر چرا بیهوده تازیم
 نشاید شاعران را ژاژ خائی
 که از مقصود خود دور افتادم
 مرا ز آن زمره پیچه زنان بود
 بدینسان خویشتن انسان زانسان
 که عمری می رود در زیر پرده
 چه باید کرد حال من چنین است
 ز دیوان عقاید برگزیده
 همه دانا تر از مسیو بریان^۱
 به بسمارك و کلا دستون بتازند
 به نسوان هست تا این باب مسدود
 بود قومی چنین وامانده خسته

که پرواز در اوج ترقی
 مرنج از طاعت ار خود گفت حقى

بسی ار گفتنی ها را زدم زیر
 فرو بندم دگر زین گفته ها دم
 سخنور ایرج آن دانای نامی
 تو ایرج دانم استاد زهانی
 ندانستی و لیکن رتبه ات را
 تجاوز کردی از حد تراکت
 و الا من کجا با طبع نازاد

که دارم ترس از چماق تکفیر
 بخواهم پوزش از استاد اعظم
 که بادش هر زمان از من سلامی
 جهان شعر را چون اسمانی
 بسی بی ربط خواندی خطبهات را
 مرا وادار کردی بر جسارت
 کنم طرح سخن در پیش استاد

غرض نقشی است کزها بازماند مگر یادم کند آنکس که خواند

چو هستی را نمی بینم بقائی

که روزی بر دم صبح جدائی

پس از ما ای بسا دنیا بیاید	رود دی باز فروردین بیاید
جهانرا میدهد روی بهشتی	هوای خرمی اردی بهشتی
وزد باد بهاری در چمن ها	بیاراید ز گل دشت و دمن ها
بفرق افسر نهد از گل سمن را	دهد زینت عروس نسترن را
برخسار شکوفه جای غازه	کشد دست طبیعت رنگ تازه
بگیرد لاله ساغر در کف دست	فتد نر کس خراب از باد و هست
نسیم صبحگاهی میزند لاس	گهی با یاسمن گه با گل یاس
بنفشه همچو زلف نو عروسان	به خود پیچان و پای سروستان
زند نسرين بسر بر تیشه باد	چو فرهادی که از شیرین کند یاد
بوصف خویش سوسن خوش بیانی	نماید با زبانی بی زیانی
بطرف گلش از هر سو گل آید	بروی هر گلی بلبل سراید
شکایت ها کند از بهمن و دی	حکایتها ز دور دوری وی
ز گل بیند بسی عاشق نوازی	کند بیچاره با معشوقه بازی
قناری غرق در دریای حیرت	کشد قمری ز دل فریاد حسرت
رفیقان دامن صجرا بگیرند	بطرف جویباری جا بگیرند
زشادی دسته دسته خیل خوبان	بساط سبزه را با پای کوبان
بهر کوشه نکار شوح و شنگی	نماید جلوه با طرز قشنگی
جهان اندر چمن با عشوه و ناز	بصید دل کند با شوخی آغاز
کمند زلف را از هم گشاده	هزاران دل بدست باد داده

کنار از خلق خوش بایار یاری	نشسته در کنار آب شاری
کشوده عقده از راز نهانی	بهم آورده روی مهربانی
بمی خواران صلاى عام داده	بدست می گساران جام باده

ولکن ما ز خاطرها فراموش

بزیر خاك با حسرت هم آغوش

بجز پوسیده مشتی استخوانی	نه نام از ما بماند نی نشانی
نه خاطرها شود با یاد ما شاد	نه خود آرند از مادوستان یاد
نه کس را در دل اندر رحمت ما	نه یاری بگذرد بر تربت ما
کشد زودت به تیغ بیوفائی	توهم چندان در این دنیا نیائی
نسازد با کسی جز چند روزه	مشو پایند دنیا کاین عجوزه
بصد نیرنگ خون میهمانان	سیه کاسه است ریزد بر سر خوان
که این گفتارها می آورد غم	همان بهتر که دیگر در کشم دم
چه غم گرزندگی ناپایدار است	چو از این زندگانی دل فکار است
بدم در خانه روزی چند بی کار	بسال یک هزار و سیصد و چار
به عون آفرینش بخش مٔان	که این منظومه را بر دم پایان

مسمط هیما لیا و دماوند

نصف شب بگذشته و جنبنده بیدار نیست سر به سر عالم سکوت از زندگی آثار نیست

یاك جهان اسرار و کس واقف از این اسرار نیست

غرق خاموشی است (کون) آثاری از گفتار نیست

عالمی می خواهم از این عالم خاکی بدر

بر کشایم اندر آن عالم کنم سیری دیگر

تن رها کردم نهادم عالم تن زیر پا پر گشودم تا شدم از دام تنگ تن رها
 باك زالایش شدم ماندم جدا از ماسوا عالمی دیدم که سرتا پا صفا بود و بها
 پر زدم در زیر پر پرواز دیگر داشتم
 ساعتی از چشم معنی پرده ها برداشتم
 عالم علوی نمایان شد مرا اندر نظر جمله موجودات می دیدم جزاینای بشر
 در محیط انس والفت برکنار از شور و شر با صفا و مهر اندر گفتگو با یکدگر
 ناگهان آمد مرا گفتار مرموزی به گوش
 روح آوردنشین شیرین چو گفتار سروش
 فکر می کردم همی گفتم درین تاریک شب کیست آیا این سخن گوینده دیدم ایعجب
 این بود هممالیا کاندرا سخن بگشوده لب با دماوند و از او می پرسد ای مهذب ادب
 ای که بودی یکزمان بر آسمان مشیت زمین
 هان چه شد آخر که مشیت از آسمان خوردی چنین
 روز گاری بود در فرخندگی بودی محاط سرزمین تو محیط خرمی بود و نشاط
 گوچه پیش آمد که افتادی چنین از انبساط با کدامین دست ها بر چیده گردید آن بساط
 پرده عیش بهارستان به غارت برده اند
 کین چنین شیرین و خسرو از غمش افسرده اند
 مدتی چنگی نهی بینم نکیس را بچنگ گوئیایوی نیز از محنت دگر بشکست چنگ
 بار بدر سینه از آواز خواندن گشت تنگ کاخ و ایوان شد تهی از لعبت ان شوخ و شنک
 غم همی بارد درین ما تم ز کوه بیستون
 ناله ها در طاق بستان خیزد از سقف و ستون
 اندین گلش نمی روید چرا دیگر گلی نی چمن نسرين هویدا و نه تاب سنبلی
 چون شد اندر این چمن ناید صدای بلبل بر نمی خیزد به سروستان زمرغان غلغلی

از دوسو باد حوادث هست در گلشن وزان

باغبان در خواب غفلت باغ در دست خزان

ایکهمی انداخت از سرحد یونان تا 'ختن شعله شمشیر مردانت شرار مرز غن^۱

خیره می کردند از سرنیزه ها چشم پرن^۲ حمله افکن شیراوژن پیلتن دشمن شکن

رستم و اسفندیار و گیو و گودرزت کیجاست

قارن^۳ و آرش^۴ کیجا طوس و فرامرزت کیجاست

فرنادر از میان رفت و غریو کوس نیست جلو تیغ فریدون پرچم کاوس نیست

رایت دارانگون شد شوکت سیروس نیست گرچه می دانم دلت بازندگی مانوس نیست

بازهم ازدل شراری برکش و آتش فشان

هرچه ایرانیست در خاکستر و آتش نشان

نا جوانمردان ترا خاطر زخود آرزده اند و آنچنان در خواب غفلت رفته گوئی مرده اند

کارها در دست مشتی ناخلف بسپرده اند در شئون کشوری دست خیانت برده اند

ازچنین (سست عنصری) ایرانیان را ننگ باد

تا جهان باشد جهان از بهر ایشان ننگ باد

چون دماوند این سخن بشنید از هیمالیا (۱) گشت از شرمندگی غرق عرق سرتاپا

خود به خود پیچید هم چون زخم خورده ازدها پس کشید از سینه پی در پی^۵ جهان سوز آه ها

بعد آهنگ سخن را با متانت ساز کرد

اینچنین اندر جواب او کلام آغاز کرد

نام بردی از سلحشوران و مردان دلیر (۲) از جهان گیران با فرو یلان شیرگیر

بهمن و شاپور و خسرو داریوش و اردشیر کز پی حفظ وطن کردند دنیا (روی وزیر)

یاد آن عهد کهن بر سوزش ز خیم فزود

موقع یاد آوری زان عهد انصافاً نبود

(۱) دوزخ (۲) ستاره بروین (۳) پسر کاوه سپهسالار ایران

(۴) از پهلوانان عهد کیخسرو که در تیراندازی بی نظیر بوده

که سخن راندی زنادر آن شهنشاہ گزین کاسیا آورد تا هندوستان زیر نگین
گاه از سیروس اعظم آن خداوند زمین گفتی از شاهان ایران با زبان آتشین
حیرت آور داستانها تازه کردی درد من

چون بیاد انداختم آن روز گاران کهن
یاد آرم هر زمان آنروزگار باستان اشک حسرت میکنم چون سیل بردامن روان
کشوری کاندربرش بود افتخارات جهان گشت درانظار عالم خوارو منفور آنچنان
کز خجالت سر بزیر ابر من پوشیده ام
مردم ازین غصه و بر تن کفن پوشیده ام

اشک چندان ریختم شد چشم هایم آبشار گشت آخر سیل اشک از التهاب دل بخار
یافت تشکیل ابرها از آن قطار اندر قطار بر سرم آن ابرها از آسمان شد برف بار
ای بنام اشک را کآخر بامدادم رسید
پرده بر سر سرم یار وفا دارم کشید

یکزمان بودند فرزندان ایران کهن خاوران و باختر را سایه از پرچم فکن
قهرمانان بهادر شیر اوژن پیل تن جان بکف بودند در راه استقلال وطن
چونکه اولادم بدند آذر دل آذر داشتم
در دل و از آذر دل شعله بر سر داشتم

از دم شمشیرشان میربخت باران شر دشمنان کشور جمشید را دائم بسر
سینه میکردند پیش نیزه دشمن سپر تا که میبردند از (آوردگه) گوی ظفر
مهر آن پوران ایران در دلم آتش کشید
ز آن زکانون دلم آتش فشانی شد پدید

مدتی متروک شد آن شیوه رزم آوری زنك خورد اندر نیام آن تیغهای گوهری
خم بدوتان زمان کردند سرازبی سری آنکه خود کردند دیدند از سپهر چنبری

ههچو آنان شکوه‌ها من هم ز چرخ دون کنم
 با چنین افسرده‌گی آتش فشانی چون کنم
 شد تپی از رادمردان وطن میدان جنگ بزم‌ها شد لیک پراز شاه‌دان شوخ و شنک
 دست هر کس ارغنون بگرفت جا جای تفنک
 روی مردان جای خون شد سرخ از سرخاب و رنگ
 گستوان‌ها شد مبدل بر لباس برنیاں
 جای خود دادند مردان دلاور بر زنان
 حالیا از دور کن عطف نظر بر این دیار کشوری کاند سرش میبود تاج افتخار
 بین چه سان ویرانه شد از چشم زخم روز کار آتش فقر است در آن شعله‌ور در هر کنار
 هست از این شعله‌ها اندر سوختن در قرن بیست
 احتیاجی هیچ بر آتش فشانی نیست نیست
 ممتی تن پرور و بیگانه از عالم و هنر توده تسلیم ننگ و درشدا نوحه گر
 نیستش جز گریه و . . . کاری دگر داند اوضاع جهانرا از قضا و از قدر
 الغرض زین خاک چون روح شهامت رخت بست
 اشگم از دیده روان شد آتش دل بر نشست
 ای برادر روزگاری هم تو افسرداشتی گوهری در تاج استقلال بر سرداشتی
 غیر از این حالی که داری حال دیگر داشتی دست از آن گوهر و افسر چرا برداشتی
 نکته دیگر بدل دارم که باید گفتنش
 نیست در این سینه دیگر طاقت بنهفتنش
 بود این خاکی که شد بر سر مرا از خاک تو چو نکه واقع بودم اندر راه خاک پاک تو
 در میان دو حریف و دشمن بی باک تو سینه‌ام (آوردگاهی) شد در استملاک تو

من شدم ناچار در این کشمکش‌ها پایمال
بسکه بر سر تاختندم از جنوب و از شمال
لشکر یأس‌ارچه روی آورده بر این قلب‌ریش هر زمانی بی‌سرفتی میکند از (پیش) بیش
گشته از خون‌سردی ایرانیان حالم پریش باز هم امیدها دارم ز فرزندان خویش
کز پی‌آزادی و کسب شرف تحصیل نام
برکشند از نوبه قهر و خشم شمشیر از نیام
افکنند از برق شمشیر شهامت پرتوی اندر اقطار جهان ز آن پس‌تأسی پی روی
هم‌کنند از جان و دل از خسروی چون پهاوی تا برد ایران نو از نو حیات معنوی
باهمین ترتیب آب رفته باز آید بجوی
آفتاب شرق امید افکند برقع ز روی
لیک خود انصاف ده ای هم‌قطار غم‌کسار آن گامستانی که چندین قرن شد با مال‌خار
کرد غارت بارها دست خزان‌ش آشکار چون کند تعمیر آنرا باغبان در یک بهار
موقع اصلاح آن افسوس قرنی دیر شد
دوره منحوس قاجاری شد و تاخیر شد

قطعه

مردان و زنانند بمانند دو بال	در مقصد پرواز به اوج اقبال
پرواز بیک بال‌چو کاری است محال	در تربیت دو بال باید کوشید
بی شک شود موفقیت حاصل	باسعی و عمل برای هر صاحب‌دل
بیهوده مکن عمر گرامی باطل	این هر دو نباشد ارباب تحصیل مرام

قطعه

زن به اوّل لغزش پا از عفاف
مرد ازین ترتیب مستثنی بود
باشد اندر جامعه بد سابقه
گرچه دارد در زنا صد سابقه

وفا

بجای آر در حق یاران وفا
بد اندیش را بد بود روزگار
کزو هست مرآة دل را صفا
نیاید فلک راست با کج مدار
حکیمان که از گفته درسفته اند
تو کردار بر پایه کج مدار
جزای بدی را بدی گفته اند
نخوانی که تا چرخ را کج مدار

تأثیر تربیت

کسی را که نا پاک باشد گهر
نه هر قطره باران بدریاست
نباشد در او تربیت را اثر
که سبک پاک ناید برون ز آب کر
ولکن نه در گوش بی هوش ها
سخن را اثر هاست در گوشها

قطعه

سؤال کرد بدستور پیر پادشهی
جواب داد ز آینه بایدت پرسید
ز دختر و پسر من کدام اولیتر
هر آنکه زنده کند از تو نام اولیتر

نسیه و نقد

نسیه گر گل است و نقدی خار
صحبت یار نقد در لب کشت
نسیه بگذار نقد را بردار
به بود یا خیال حور بهشت

هست احمق که نقد بگذارد

دل بسودای نسیمه بسپارد

قطعه

بهجائی که آید زیان از سخن

فرو بند جانان زبان از سخن

در آنجا چه جای زبان آوریست

که شمشیر فولاد درد آوری است

زبان سخن را چو شمشیر بست

بر آور بمردی به شمشیر دست

قطعه

به نیکی دو کس نام بگذاشتند

خوش از عمر خود بهره برداشتند

یکی آنکه بگشاد دست کرم

به بخشید بیچارگان را درم

دگر آنکه از نا توانی بمرد

به پیش کسی دست حاجت نبرد

ولی پیش دانا دل ارجمند

بود منزلت دومی را بلند

خدا را خوش آید که صاحب درم

گشاید به بیچاره دست کرم

ولی خوشتر آید که مرد فقیر

نپردازد او از خدا بر امیر

عشق پیری

هوس عشق جوانی سر پیری دارم

سر پیری هوس معر که گیری دارم

دیگران عشق ترا اگر بجوانی دارند

من همان عشق بسر در سر پیری دارم

زنده عشقم و درسینه خود زنده دلی

که بود لایق عشقت تو بمیری دارم

به نثار قدمت گرچه تهی دستم باز

دل سودا زده گر بپذیری دارم

قطعه

بی آبرو کسی که سر آبروی خویش

بازی کند ولیک نیارد بروی خویش

-۲۲۷-

از آبروی رفته دگر آب رو موجوی زیرا که آب رفته نیاید بجوی خویش

قطعه

بیاد معنی يك شعری از عرب دارم که ساز معنی اینگونه ساز باید کرد
چو دفع مرك محال است روز تقدیرش چو مرك ناز نماید نیاز باید کرد
و گرنگشته مقدر بدون بیم و هراس میان معر که خوش تر کتاز باید کرد

بدین طریق بگو تا بفهمم ای بیدل
کدام روز ز مرك احتراز باید کرد

قطعه

به صحن مدرسه جای طویله گربندی خری - ز رشته تسبیح بر سرافسارش
ز پشت گیری: پالانش و بیارائی تنش به شال وردائی و سربد ستارش
بجای هیمة زفقہ و اصول و حکمت و فن کتابخانه بس جامعی کنی بارش
و گرنفلاسفه برخدمتش کمر بندند بروز و شب بنوازش دهند تیمارش

که مبیاعه پیش از خری نباشد گرم
میان خلق بسوق الدواب بازارش

قطعه

يك عمر غم است کارت از کثرت آز در پیچ و خم عذابی و سوز و گداز
در حیرتم از اینکه چرا خواهی باز (۱) بالاین همه رنج در جهان عمر دراز
شد فصل بهار و دشت شد رنگ بهشت در فکر بهشت باش ای پاک سرشت
دانی که بهشت چیست؟ ساغر بر کف (۲) بالاله رخی نشستن اندر لب کشت

- يك گوشه خلوتی و معشوقهٔ بكام (۳) يك شیشهٔ می مدام لب بر لب جام
گو تا بزنند طبل بد نامی ما مستی است - زدیم پشت پابر سر نام
مارا ز بهشت چون بریدند امید (۴) بر بی گنهان بهشت دادند نوید
می خور ز بهشت نیست کم در لب جو با سایهٔ زلف دلبری سایه بید

قطعه

به اعتراض امیری خسیس روزی گفت به پیشکار خود: این نوکران من دزدند
جواب داد که دزدی مزد خویش کنند برای آنکه همه نوکران بی مزدند

قطعه

دیدم این خواب که مابین ملایك درعرش گفتگوئی است که بر نامه عوض خواهد شد
بهر تقدیر بشر طرح نوی در کار است قلم و لوح عوض نامه عوض خواهد شد
سر نوشت بشر از سابقه بهتر گردد رسم تحریر عوض خاصه عوض خواهد شد
بعد ازین جنس دو پاروی خوشی خواهد دید

هاتفی گفت: نویسنده همانست که بود دیگر این صحنه و هنگامه عوض خواهد شد
ز عوض کردن ماهیت از جامه درون فرض کن قافیه و جامه عوض خواهد شد
تا بشر هست بجز شر نیاید ز بشر خبری نیست فقط جامه عوض خواهد شد
گر بجز نیک نخواهند به خود یاد گران شیخ شمیخ است گر عمامه عوض خواهد شد
آن زمان است که بر نامه عوض خواهد شد

روح القدس

خال به کنج لب یکی طره مشکفام دو وای بحال مرغ دل دانه یکی ودام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان من چه دهم جواب شان پخته یکی و خام دو
جام می لبالبی لعل لب شکر لبی لب ز کدام تر کنم باده یکی و جام دو
مست وی ام نه مست می گرچه خورم زدست وی

مست نگار و باده را نشنه یکی و کام دو
گاه ز طور که ز نور چهره نماست ماه من مفتی کور دل بگو ماه یکی و بام دو
زلف دو تا به عارضت صحنه نور و ظلمت است وای بحال عاشقان روز یکی و شام دو
راهب و شیخ پاکشان جانب کعبه اندودیر هست بکویت ای صنم راه یکی و گام دو
شعر بدیع طاهره هست سروش روح قدس طلعت اذین فرشته ها ذات یکی و نام دو

قطعه

دوره خدمت من هست فزون از سی سال باز هم نیست یکی خانه و یرانه مرا
خانه و یرانه بود خلق ز بخت بد خویش بخت بد بین که اساساً نبود خانه مرا
جرم این بود که در این سربى فکر نبود فکر همکارى يك کشور بیگانه مرا
دل دیوانه مرا رخت بویرانه کشید کرد ویرانه نشین این دل دیوانه مرا

قطعه

نمایش (جدی) و (فرقدان) به صدر سپهر نگر که دوره دم فرق فرقدان گردد
نمایشی که بدان شد اشاره کلامی است کز اینطریقۀ وارونه آسمان گردد
پای بی سرو پایان سر جوانمردی گذاشتند که تا کار این جهان گردد

توبه

مستی بد و من خطا نمودم کردم شبی از شراب توبه

در بای خم می اوفتادن و زباده شدن خراب توبه
هشیار شدم چو صبح کردم زین توبه ناصواب توبه

کابینه شوم

داد از دست توای صیاد بد بنیاد داد خانه ها بر باد دادی خانهات بر باد
شیون و فریاد باد از کاخ ایوانت بلند ایکه از دست نشد يك خاطر ناشادشاد
باد ویران کاخ استبداد و خودرانی زبن خانه اش ویرانه باد آنکس که این بنیان نهاد
دوره د کتر مصدق آنچه با کشور نمود می دهد از دوره چنگیزی و تیموریاد
حال - ایرانی بیاد برق مجدد و شرف کاندرا قطار جهانت قرن ها پرچم گشاد
خاک بر سر کن اگر خاکی برایت مانده است

کان همه فخر و شرف این بر باد داد
راه تاریک و حرم دور و حرامی در کمین هست و افسار شتر در دست نامحرم فتاد
بود شاگرد دبستان خیانت آنکه ما مدتی بنداشتیمش در سیاست اوستاد
کور باد اجاق مهد تربیت کین پرورید ای سترون بود آن مادر که این فرزند زاد

کلمه باید

لعنت به پدر مادر این کلمه (باید) جز نکبت و ادبار ازین کلمه نیاید
مردم همه در زحمت ازین کلمه منجوس ایکاش ز قاموس فتد کلمه (باید)
کاری که ازین کلمه منفور رود پیش آن کار بهم می خورد و دیر نپاید

این کلمه فروهل که بدین کلمه تکلم
ای دوست جز از ذات خداوند نشاید

این مجموعه ادبی تراوش قلم پدر مرحوم
جناب سرهنك (شهربانی) اسدالله طلعت كه عمری
فكراً و جسماً بخدمت ابناء ایران اشتغال و اینك در
دل خاك سیاه نیز نگران وطن است. بحضور هم میهنان
گرامم تقدیم و قریباً كتاب (از ملك تا ملكوت)
او هم از چاپ خارج و اهداء خواهد گردید
پروین طلعت

